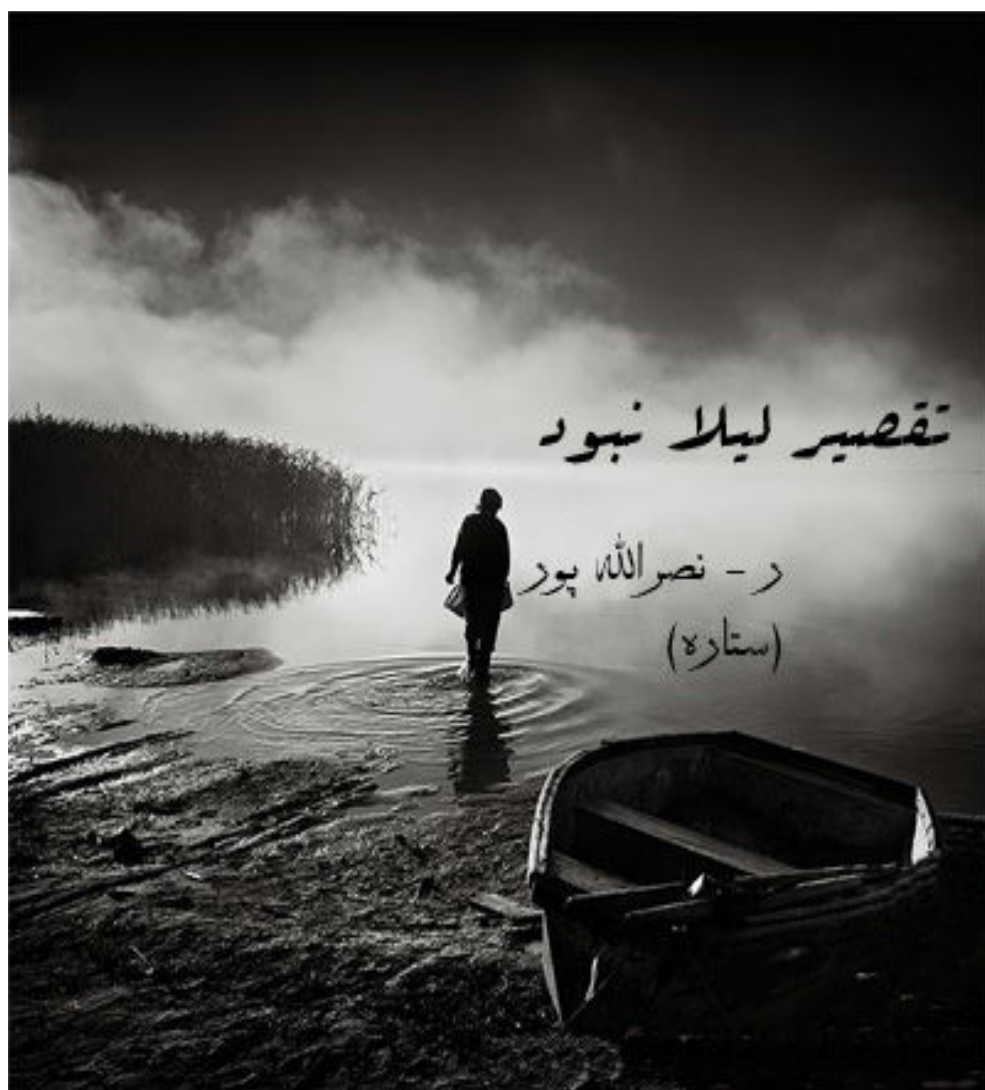
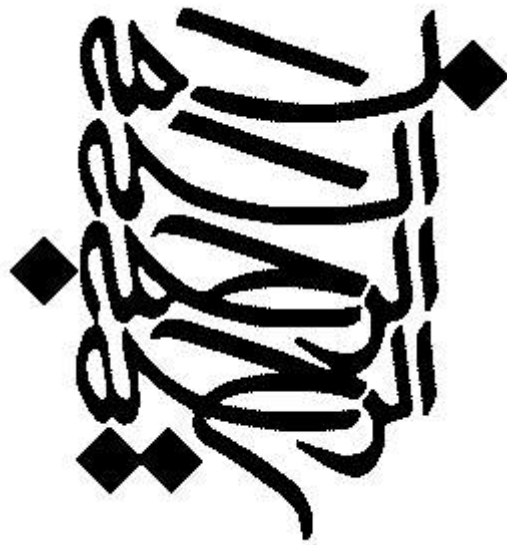




تقصیر لیلا نبود

در - نصرالله بود
(ستاره)

*****تقصیر لیلان بود*****



«تقصیر لیلان بود...»

ر- نصرالله پور

(ساره)

بهار ۸۹

*****تقصیر لیا نبود*****

... و توفتی و هموز؛

سالم است که در گوش من آرام آرام،

خس خس گام تو، تکرار کنان

مید آزارم...

تقدیم به هر آنکس که دوستش دارم.....

با صدای رعد و برق به خودم او مدم و نفس عمیقی کشیدم.

*****تقصیر لیل نبود*****

توی این مدت اصلاً حواسم به مسیر نبود ولی خدا شکر هنوز خیابونی رو که به خونه مون منتهی میشد از یادم نرفته بود .

دونه های بارون به شیشه ماشین برخورد میکرد و برف پاکن سریع حرکت میکرد و نابودشون میکرد . انگار یه جنگی میون آسمون و زمین در گرفته بود . سرم رو به شیشه کناریم تکیه داده بودم . تمام شیشه به خاطر نفس های داغم بخار گرفته بود . دوست داشتم شهر رو زیر بارون ببینم ولی حوصله نداشتم شیشه رو پاک کنم .

نمای شهر از روبه رو داشت بهم میفهموند که دارم به خونه نزدیک میشم . سرم رو از روی شیشه برداشتم و دستم رو توی جیبم کردم و کیف پولم رو بیرون آوردم . با دیدن پارگی گوشه کیف به یاد ماریا افتادم . حدود چهار سال پیش ماریا این کیف رو روز تولدم بهم هدیه داده بود . ناخداگاه تصویر ماریا جلوی چشمم اومد . ناراحت شدم که هنوز ماریا از ذهنم نرفته بود . ازدواجی که از سرببی عشقی سر گرفته بود .

پنج هزار تومان در آوردم و به راننده دادم :

- سر کوچه ی ادیب پیاده میشم .

راننده سرش رو جلو برد تا توی تاریکی شب تابلوی کوچه رو ببینه . آروم ماشین ایستاد :

- اگه چتر ندارین برم داخل کوچه .

کیفم رو توی جیبم گذاشتم :

- ممنون میخوام کمی توی بارون باشم .

راننده از آینه وسط بهم نگاه کرد :

- اینم حرفیه . بفرمائید .

در رو باز کردم و به آسمون نگاه کردم و آروم پام رو روی زمین خیس گذاشتم :

- Tank you

*****تقصیر لیلیا نبوده*****

سریع صندوق عقب رو باز کردم و چمدون رو برداشتم و برای راننده دست تکیون دادم . دست راستم رو توی جیب پالتوم فرو کردم و با دست چپم دسته ی چمدون رو گرفتم و دنبالم کشیدم . قطرات سرد بارون به دستم میخورد . انگشتام یخ کرده بود . اما دستکش هام توی چمدون بود . یقه پالتوم رو بالا کشیدم و به راهم ادامه دادم .

کوچه مون تغییر زیادی کرده بود . یادم میومد ابتدای کوچه مون یه زمین خاکی بود که با بچه های محل گل کوچیک بازی میکردیم ولی حالا یه ساختمون بزرگ اونجا ساخته بودند . حدوداً بیست طبقه بود . میشه گفت بزرگترین ساختمون توی کوچه بود . بارون موهام رو روی پیشونیم آورده بود . پشتم خیس شده بود . انگار کسی با شلنگ داشت پشتم رو میشست .

روبه روی خونه مون ایستادم . خونه ی سعید اینا هنوز اونجا بود و پنجره ی اتاق سعید هنوز رو به پنجره ی اتاقم باز میشد . سعید همکلاسیم بود و از اون مهمتر دوست صمیمی دوران نوجوانیم . اما وقتی من دانشگاه رفتم اونا از این شهر رفتن ... پدرش ورشکسته شده بود و اونا مجبور شدن برن شهرستان . از اون دوران دیگه ازش خبری نداشتم . یادش بخیر اون روزها هردومون روی پنجره مینشستیم مثل خاله خوانباجی ها با هم حرف میزدیم .

رنگ دروازه مون آبی بود که انتهایش پوست داده بود و رنگ زردی به خودش گرفته بود . معلوم بود که قبلاً رنگش زرد بوده . تردید داشتم که زنگ بزنم برای یه لحظه دلم هوایی شد برگردم . از آینده ای که در انتظارم بود میترسیدم .

زنگ زدم و منتظر موندم . صدای پای کسی از توی حیاط میومد که چطور داشت توی آب قدم میزد . حتماً مادر بود تصویر آخرین باری که دیدمش توی ذهنم رژه میرفت . مادر نازنینم با موهای جوگندمیش و صورت سفیدش که کمی چروک گوشه چشمش نشسته بود .

*****تقصیر لیلی نبود*****

با باز شدن در تمام خیالاتم پاره شد ، صورت چروکیده ی پیر زنی جلوم قرار گرفت بود ، تردید داشتم که مادرم باشه . موهای سفید رنگ نشده اش معصومیتش رو بیشتر کرده بود . انگار آشنایی قدیمی باهام داشت . با اون تصویر توی ذهنم زمین تا آسمون فرق داشت . خیلی پیر تر و شکسته تر شده بود . اگه چشمای مهربونش رو نمیدیم یقین پیدا میکردم که این زن مادرم نیست . دلم براش یه ذره شده بود . گرمای آغوشش رو از چند متری حس میکردم . گرمای نفس هاش داشت صورتم رو میسوزوند .

انگار نیرویی منو به طرفش میکشوند . هنوز هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود که چمدون رو رها کردم و دستم رو به طرف دستای داغش دراز کردم . اما بدون اینکه دستم رو بگیره یه قدم جلوتر اومد و دستش رو دور گردنم حلقه زد . میدونستم که میخواد منو ببوسه برای همین خودم رو خم کردم تا پیشونیم رو به لب های پر عطشش برسونم .

- پوریا پسر.

با اینکه بارون میبارید اما هیچکدوممون نمی خواستیم از هم جدا بشیم . عطر بدنش آدم رو دیونه میکرد . آدمو یاد دوران بچگیش مینداخت . وقتی که با دوستانم یا خواهر هام دعوا می شد و هراسون از همه جا به آغوشش پناه می آوردم .

اونقدر محو رویاهای کودکیم شده بودم که اگه مادرم حق حق نمی کرد نمی فهمیدم که داره گریه میکنه . شاید خودمم گریه میکردم و حواسم نبود . شاید حکمت خدا بود که بارون باره تا منم بتونم غرورم رو زیر پا بذارم و گریه کنم . غروری که سیزده سال مانع شد به وطنم پیام . غروری که سیزده سال نداشت دلتنگیم رو به زبون بیارم .

- پسرم بیا تو خیس شدی .

خواستم چیزی بگم که مادرم برگشت به طرف ساختمون .

- بیا پوریا ... باید سردت باشه بیا بالا تا سرما نخوردی .

*****تقصیر لیل نبود*****

دنبالش رفتم و وقتی به پله ها رسیدم کفشم رو درآوردم و از پله ها بالا رفتم . وقتی وارد خونه شدم بوی شلغم آپیژ شده به مشام رسید . مثل همیشه شلغم رو توی خونه بخور داده بود تا هوا رو ضد عفونی کنه. تمام پنجره ها بخار گرفته بود . چمدونم رو کنار در ورودی گذاشتم و پالتوی خیسم رو درآوردم . تمام لباسهام خیس بود . مادرم از حموم دراومد :

- پوریا جان حوله رو گذاشتم توی رختکن . برو یه دوش آبگرم بگیر و بیا که کلی با هم حرف داریم .

راست میگفت هیچ چیز مثل دوش آبگرم حال رو جا نمی آورد .

به طرف حموم رفتم خواستم برم داخل که دوباره صدام کرد .

- لااقل یه کلمه بگو تا بدونم زبان فارسی یادت نرفته ؟

لبخندی زدم و چشمام رو به دو مروارید صورتش ، که توی چین و چروک صورتش جا خورده بود دوختم .

- از همه چیز ممنونم .

مادر که انگار قند توی دلش آب شده بود لبخندی از رضایت زد و رفت .



با حوله داشتم موهام رو خشک میکردم که مادرم با استکان جوشیده ای به طرفم اومد :

- پوریا جان گل گاوزبان آوردم.

لبخندی زدم به لباس زیبای که پوشیده بود نگاه کردم و محو تماشای گل های درشتش شدم .

- منم لباسم خیس شده بود . گفتم بهتره عوضش کنم تا سرما نخوردم .

نگاهم رو به لب های مادرم دوختم که چطور با طمأنینه تگون میخورد .

- پدر کجاست ؟

مادر آهی کشید و لیوان رو روی میز گذاشت :

*****تقصیر لیل نبود*****

- توی اتاقشه . انتظار نداشته باش به پیشوازت بیاد .

حوله رو از روی سرم برداشتم و روی مبل گذاشتم .

- میرم بینمش .

به طرف اتاقی رفتم که مادر نشونم داد . همون اتاق مطالعه ی پدر که اکثر اوقات اونجا

بود . همونجایی که اکثر قصه های کودکیمو روی زانوهای پدر نشستم و شنیدم .

در زدم اما منتظر جواب نمودم . چون میدونستم کسی پشت این در بسته نیست که

جوابم رو بده . کسی نیست که پوریای کوچیکشو تو آغوشش بگیره و ببوسه تا

خستگی راه از تنش بیرون بره .

در که باز شد مرد غریبی رو دیدم که مثل یه اسکلت به تختش چسبیده بود و قدرت دل

کندن از این دنیای فانی رو نداشت . مادرم پشت سرم وارد اتاق شد و به چهارچوب

تکیه داد :

- چقدر آروم و سوت و کوره . انگار نه انگار که مرد این خونه ست .

نزدیک تر رفتم و ملحفه رو کنار زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم . انگار نه انگار

که خونی توی رگهای جریان داره .

- پدرم منم پوریا ! یادتون میاد ... چشمتون رو باز کنید و پسرتون رو ببینید .

مادرم دستی به سر خیس کشید :

- هشت ماهه که چشماش بسته است پوریا این راه دراز رو به خاطر تو اومده ،

حالا دیگه با خیالی راحت میتونی بری ...

سرم رو پایین آوردم و دستم رو روی چشمم گذاشتم :

- کاش زودتر میومدم تا چشمای بازش رو ببینم .

مادرم از اتاق بیروم رفت . بلند شدم و روی تخت نشستم و به صورت تکیه ی پدر

خیره شدم .

*****تقصیر لیلیا نبود*****

یاد آخرین روزی افتادم که دیدمش . قرار بود با مجید ، که دوست صمیمیم بود برم فرودگاه ولی هنوز مجید نیومده بود ؛ مادر کنار دروازه پشتم آب ریخت . اما پدر تا سر کوچه باهام اومد . حتی تا اون لحظه امید داشت که من رو از رفتن منصرف کنه . سرش رو پایین آورده بود . میدونستم که داره اشک میریزه . میدونستم براش سخت بود که تنها پسرش رو راهی دیار غربت کنه . منم سختم بود ولی

پیشونیش رو بوسیدم :

- نمی دونم کی میام ، شاید هرگز

نذاشت حرفم تموم بشه :

- اونقدر زنده میمونم تا بیای . حتی اگه شده فقط جسمم توی این دنیا باشه .

ناگهان اشکی از چشمم فرو ریخت و منو از گذشته بیرون آورد . بلند شدم و به طرف کتابخونه ی پدر رفتم . همون کتابخونه ای که همه جور کتاب توش بود . از کتاب بچه گرفته تا بزرگسال ...

با اینکه خیلی وقت بود پدرم بهشون دست نزده بود ولی هیچ خاکی روش ننشسته بود . معلوم بود که مادر همیشه تمیزشون میکرد . مادر میدونست که این کتابها به جون آقا جون بسته بودنند.

پدر چهارسال بود که داشت با این مریضی دست و پنجه نرم میکرد ولی هشت ماهی بود که مریضی شونه ی آقاجون رو به خاک مالیده بود و شکست داده بود . توی این هشت ماه پدر مثل یه مرده بود . نه حرفی نه حرکتی ...، نه نگاهی . دکترها ازش قطع امید کرده بودن ولی نمی دونم چرا دل از این دنیا نمی کند . شاید به قول مادر " آقا جون زنده است تا فقط منو ببینه " .

*****تقصیر لیل نبود*****

توی این هشت ماه هر روز تصمیم می‌گرفتم تا پیام ولی می‌ترسیدم حرف مادرم درست باشه و با اومدن من پدر بره . تا اینکه هفته ی پیش مادر بهم زنگ زد و گفت بهتره پیام و پدر با دیدن من راحت بشه و بیشتر زجر نکشه .
منم با اینکه دوست نداشتم اومدم ولی آیا واقعاً توی همین چند روزه پدرم از دنیا میرفت؟

با صدای مادرم از اتاق بیرون رفتم و کنار مادرم رو مبل نشستم .

- از خودت بگو پسرم . از فرانسه ، از آدم‌هاش ...
- چی بگم مادرم . فقط میتونم بگم یه دونه از موهای ایرانی می ارزه به تمام فرانسه و آدم هاش .

- برای همین سیزده سال اونجا موندی ؟

- من مجبور بودم که بمونم . باور کنید الان هم فقط به خاطر پدر اومدم .
با گفتن این حرفم چشمای مادر لرزید و تمام حرفی رو که توی تمام این مدت به زبون نیاورده بود رو از چشماش خوندم . چه نگاه سردی بود . اونقدر سرد که تا عمق وجودم قندیل بست .

- حالا که پدرت رو دیدی میتونی بری ...

- منظوری نداشتم مادر . خودتون میدونید که دلم براتون یه ذره شده . برای شما آبیجی ندا و سیما .

- اگه دلت تنگ میشد زود تر میومدی .

- باور کنید که نمی تونستم . دلم این اجازه رو بهم نمی داد .

- دلت یا غرورت ؟

سرم رو پایین آوردم و به گل های قالی خیره شدم .

- هیچ کدوم .

*****تقصیر لیل نبود*****

- پس چی باعث شد که این همه مدت دل از وطنت و عزیزات بکنی؟
- میترسیدم پیام و دونه های اون کینه قدیمی دوباره توی دلم رشد کنه و میوه انتقام بده .
- انتقام؟ ولی تو که انتقامت رو گرفتی؟
- سرم رو بالا آوردم و به چشمای ریز مادر نگاه کردم .
- با خودم عهد کرده بودم که توی این مدت که برمیگردم به ایران دیگه به اون موضوع فکر نکنم . ولی مثل اینکه نمیشه .
- مادر به انگشتای عرق کرده ی من نگاه کرد .
- از ماریا چه خبر؟ چرا با خودت نیاوردیش؟ از ایران خوشش..
- نفسم رو بیرون دادم و به بارون که به شیشه میخورد نگاه کردم .
- از هم جدا شدیم .
- مادر چشماش رو باز کرد و با تعجب گفت :
- چی میگی پوریا؟ برای چی؟
- خودمو عقب کشیدم و تکیه دادم . با انگشتای دستم چند ضربه آروم به مبل زدم .
- بعد از شش سال زندگی مشترک وقتی ازش خواستم که بچه دار بشیم گفت نه .
- مادر جلوتر اومد .
- شاید مشکلی داشته باشه .
- نیم نگاهی به مادرم انداختم و به سقف نگاه کردم .
- ماریا مثل بقیه ی زن های اروپایی از بچه دار شدن متنفر بود .اون مثل بقیه ی اروپایی ها خودش رو با توله سگ سرگرم میکرد .
- مادر لب پایش رو گاز گرفت.
- لعنت بر شیطان ... توله سگ؟

*****تقصیر لیلیا نبود*****

توچی گفتی ؟

- منم بنا به خواسته اش طلاقش دادم . درست دو سال پیش .
- مادر چهره ی نگران کننده ای به خودش گرفت و چشماش رو تنگ کرد .
- شما دو ساله که جدا شدین ؟ چرا زودتر نگفتی ؟
- الان گفتم چیکار کردین که دو سال پیش می خواستین بکنین .
- تو همیشه سرسخت و لجوجی . هیچ وقت دوست نداری دیگران از مشکلاتت باخبر بشن.
- باخبر شدن دیگران هیچ دردی رو دوا نمیکنه . جز اینکه یه دلگرمه کزایی بهم میده .
- با هم بودن ، تحمل مشکلات راحتتره .
- من از این ترحم ها خوشم نیاد . حالمو بد میکنه .
- مادر سرش رو پایین انداخت و با مکثی دوباره گرفت .
- چرا دوباره ازدواج نکردی ؟
- نگاهی به مادرم کردم و نگرانی رو توی چشماش خوندم .
- دیگه حوصله ی هیچ زنی رو ندارم . از زندگی کردن خسته شدم .
- تو فقط سی سالته . یعنی چی از زندگی کردن خسته شدی ؟
- سی و هشت سال مادرم . در ثانی ، من زمانی از زندگی کردن خسته شدم که فقط بیست و پنج سال سن داشتم . یادتونه ؟ ازدوادم با ماریا بیشتر جنبه ی کاری داشت . فقط بخاطر اینکه برای خودم کسی بشم با ماریا ازدواج کردم . چون پدرش جزء افراد رده بالای فرانسه بود . البته اگه تلاش های شبانه روزی خودم نبود هرگز به این مرتبه نمی رسیدم . چه شب هایی که تا صبح درس خوندم تا تونستم مدرک لیسانسی که توی ایران رگفته بودم رو به مدارک بالاتر برسونم .

*****تقصیر لیل نبود*****

مادر چشماش رو بست و سرش رو آروم تگون داد .

- کاش با خبر های خوش برمیکشتی . سیزده سال دوریت رو تحمل کردم تا یه روزی که برمیکردی با افتخار سرم رو بلند کنم و بگم این پسر منه . پسری که سیزده سال نبودنش رو به تک تک فامیل و غریبه توضیح دادم .

- مادر من الان توی فرانسه جز افرادی هستم که همه منو میشناسن . اکثر ساختمان های شیک و درجه یک فرانسه توسط من ساخته شده . زیر نظر من ... باور کنید من اگه توی ایرن میموندم هرگز به این درجه نمی رسیدم ، منظورم این نیست که ایران جلوی پیشرفت منو میگرفت . منظورم اینه که من توی ایران هرگز این انگیزه رو نداشتم که درسم رو ادامه بدم ولی فرانسه ، دوری از خانواده و هزار چیز دیگه این انگیزه رو بهم داد که باید درس بخونم و تنها با درس میتونم سرم رو گرم کنم تا خیال های ترسناک به سراغم نیاد .

مادر خواست چیزی بگه ولی نتونست . با اینکه میدونستم چی میخواد بگه . از جوشونده ای که مادر آورده بود کمی خوردم .

- ندا و سیما چیکار میکنن . دلم برای آبجی کوچیکم تنگ شده

مادر بلند شد و رو به روم ایستاد :

- بهتره بری بخوابی . فردا صبح همه شون میان اینجا . تو الان خسته ای .

مادر رفت داخل آشپزخونه ...

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم . پله هایی که دوران کودکیم زیاد ازش خاطره دارم . به طرف اتاقم رفتم . در رو که باز کردم صحنه عجیبی رو دیدم . هیچ چیز تغییر نکرده بود حتی چیدمان وسایل اتاقم فقط تنها چیزی که عجیب بود این که هیچ گرد و خاکی روی وسایل ننشسته بود .

*****تقصیر لیلیا نبود*****

وای خدای من یعنی مادرم همیشه ، طی این سیزده سال اتاقم رو تمیز میکرده و یا شاید هم همیشه برای تجدید خاطراتش به اتاقم می اومد . بیچاره مادرم ، کسی که بیشترین درد رو از دوریم کشیده مادرم بود . حتی از خودم هم بیشتر ...

کنار دراور رفتم و خودمو توی آینه نگاه کردم . توی این اتاق همه چیز سرجاش بود فقط من پیر تر شده بودم . دستی به صورتم کشیدم و در کشوی لباسم رو باز کردم . همه ی لباس هام تمیز و اتو شده بود . هنوز مادرم لباس هام رو داشت . ای کاش میشد به گذشته برگردم . اما نه لباس هام اندازه ام بود و نه با پوشیدنشون میشد به گذشته برگشت .

کشوی اول رو باز کردم . خرت و پرت هام توش بود . تیکه های کاغذ ، یادگاری های دوستانم ، عکس های جوانیم ، چیز هایی که دوست داشتم .

از میون اون همه خرت و پرت ، چشمم به کارت پستال پاره شده ای افتاد . یاد آخرین روزی افتادم که داشتم از ایران میرفتم . خودم کارت رو پاره کرده بودم . از طرف یه دوست قدیمی بود . نوشته اش هنوز خوانا بود :

به نام یگانه هستی بفش

عشق من تو باش ؛ نه اینکه در دنیای بزرگ تنها نباشم ، تو باش تا در دنیای بزرگ تنهایی ام تنها ترین

باشی

خواستم دوباره پاره اش کنم که جعبه ی کوچکی که توی کشو بود نظرم رو جلب کرد . کارت رو توی کشو انداختم و جعبه رو برداشتم .

یه حلقه طلا بود ولی چقدر آشنا بود . انگار قبلاً اونو جایی دیده بودم . این انگشتر رو توی دستای ظریف و سفید یه دختر دیده بودم . اما کجا ؟؟؟ نیازی به فکر کردن نداشت ، آره درسته . توی دستای کوچیک لیلیا !!!!!

*****تقصیر لیل نبود*****

دختری که قبلاً برام لقب نامزد رو داشت . یادمه انگشتر رو خودم توی دستاش کردم تا نشون شده ی خودم باشه ولی این انگشتر اینجا چیکار میکرد ؟ شاید خودش بعد از اون ماجرا انگشتر رو پس آورده باشه . وقتی که من نبودم

تپش قلبم زیاد شده بود . نگین های سفید ریز انگشتر خاطرات تلخی رو بیادم می آورد . خاطراتی از یه ماجرای قدیمی ، ماجرای که میشد بوی خیانت رو بعد از سیزده سال باز حس کرد . نفس بلندی کشیدم و انگشتر رو سر جاش گذاشتم . خاطرات زیادی به یادم اومده بود . خاطراتی از روز های تلخ .

روی تخت دراز کشیدم و ملحفه رو روی سرم کشیدم . خواستم به هیچ چیز فکر نکنم .



صبح شده بود که با صدای جیغ بچه ای از خواب بیدار شدم . به ساعت رو میز نگاه کردم . ساعت ۸:۳۰ بود . نمیدونم دیشب از فرط خستگی کی خوابم برده بود . برای بار دوم صدای جیغ رو شنیدم که به دنبالش صدای مادرم اومد :

- پسر ساکت دایی خوابه!

با این حرف مامان لبخندی به لبم نشست . حتماً سیما اومده بود . خواهر کوچولوی من . سیما چهار سال از من کوچیکتر بود . وقتی که من ۲۵ سال داشتم و از ایران رفتم ، سیما ۲۱ ساله بود و هنوز ازدواج نکرده بود . یک سال بعد از رفتن من ازدواج کرد . حالا ۲ تا بچه داره . امیررضا ۱۰ ساله و امیرمحمد ۵ ساله . کسایی که مطمئناً منو نمشناسن . راستش منم تا حالا ندیدمشون فقط یه بار شهاب عکسشون رو برام فرستاده بود .

راستی شهاب ، شهاب خواهرزاده ی بزرگم ، پسر ندا . حتماً اونا هم اومدن . ندا ۳ سال از من بزرگتر بود . من دوتا از بچه هاشو دیدم . شهاب که موقع رفتن من ۸ سال داشت و علیرضا که ۳ سال داشت . البته علیرضا یک سال قبل از اینکه من از ایران

*****تقصیر لیلان بود*****

برم مریض شد و مُرد . یادمه ندا موقع رفتن من حامله بود و حالا یه دختر ۱۳ ساله به نام رویا داره .

صدای مادر دوباره منو به خودم آورد :

- شهاب نرو داخل ، دایی خوابه !

- آروم میرم توی اتاق . فقط میخوام از نزدیک بینمش.

در اتاق آروم باز شد . شهاب بود . منم چشمام رو بستم تا فکر کنه خوابم .

زیر چشمی شهاب رو دیدم که به در تکیه داده بود و داشت منو نگاه میکرد . با قدم های آرومش بهم نزدیک شد و کنار تختم ایستاد . حالا من کاملاً چشمام بسته بود اما دلم داشت بالا میومد . دلم میخواست خواهر زاده ام رو که همه میگن شبیه منه ، زودتر بینم و توی بغلم بگیرمش . چشمم رو باز کردم . شهاب کاملاً چهره اش رو به صورتم نزدیک کرده بود که با دیدن چشمای باز من ترسید و یه قدم عقب تر رفت .

- سلام دایی...

روی تختم نشستم و به چشمای زیباش نگاه کردم . حقاً که شبیه من بود البته باید اعتراف کنم که از من جذابتر بود . خُب حلالزاده به داییش میره

- سلام شهاب جان . خوبی دایی؟

شهاب به کنارم اومد و زانو زد و نشست :

- وای ... کی باور میشه من الان پیش داییم نشسته ام .

لبخندی زدم و بغلش کردم :

- خیلی دوست داشتم زودتر بینمت.

شهاب لبخندی زد و از من جدا شد :

- منم دایی جان.

بلند شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم :

تقصیر لیلانود ۱۷

- مادر تم اومده ؟

شهاب بلند شد و سرش رو پایین آورد:

- نه . خودم تنها اومدم با خاله سیما.

به چهره ی سرخ شده ی شهاب نگاه کردم:

- دلم براشون یه ذره شده . بریم میخوام خواهر کوچیکم رو ببینم .

از اتاق که داشتم بیرون میرفتم ، دستم رو به شونه شهاب زدم:

- خیلی با هم حرف داریم که بزنیم. نه؟

شهاب سرش رو تگون داد و با هم از اتاق بیرون رفتیم .

امیرمحمد هنوز داشت توی اتاق میدوید که با دیدن من ایستاد . بغلش که کردم ، شروع

کرد به گریه کردن . با بلند شدن صدای گریه امیرمحمد ، سیما از آشپزخونه با

عصبانیت بیرون اومد:

- مگه نگفتم ساکت باش...

با دیدن سیما رنگ از چهره ام پرید . امیرمحمد رو رها کردم و به طرف سیما رفتم .

سیما هم دستش رو باز کرد و به طرفم اومد :

- سلام داداشی...

- الهی من قربونت بشم ، خواهرکم... چقدر بزرگ شدی

گونه های سفید سیما رو بوسیدم و روی مبل نشستیم:

- چه خبر آبجی؟ از خودت بگو ..

- تو بگو ما که فقط دلمون برات تنگ شده بود .

مردی از اتاق پدر بیرون اومد و سلام کرد .

بلند شدم و به طرفش رفتم:

- شوهر خواهر منی . درسته ؟

*****تقصیر لیلان بود*****

اون مرد که اسماعیل نام داشت دستش رو به طرفم دراز کرد :

- بله آقا پوریا.

بوسیدمش :

- هوای خواهرمو که داری؟

اسماعیل لبخندی زد و به سیما نگاه کرد . وقتی به سیما نگاه کردم ، دیدم لبخند روی

لباش خشکید . سیما سریع بحث رو عوض کرد :

- صبحونه که نخوردی ؟ پاشو برو صبحونه بخور .

نگاهی به شهاب انداختم که محو تماشای من بود :

- دایی صبحونه که نخوردی ؟

شهاب سری تگون داد تا بگه نه.

به طرف آشپزخونه رفتم و شهاب رو صدا کردم تا بیاد . وای مادرم چیکار کرده بود .

میز پر بود از انواع مربا و کره و پنیر و شیر .

وقتی خواستم بشینم یادم اومد که صورتم رو نشستم . بلند شدم و به طرف دستشویی

رفتم . موقع بازگشت صدای برخورد در ورودی اومد و شهاب به مادر گفت :

- عزیز مامان اومد .

از دستشویی که بیرون اومدم شهاب رو دیدم که رنگش پریده بود . سیما به طرف

حیاط رفت . مادرم منو به آشپزخونه برد تا صبحانه بخورم :

- ندا اومده ؟

مادر برام چای ریخت :

- آره ... تو صبحانه تو بخور.

- میخوام بینمش.

- اول صبحانه.

*****تقصیر لیلیا نبود*****

- هنوز از دستم دلخوره ؟
- مادر بدون اینکه جوابم رو بده شهاب رو صدا کرد تا بیاد صبحانه بخوره .
- شهاب کنارم نشست . از حرکت زیرکانه چشماش معلوم بود که نگران چیزیه :
- چرا نگرانی ؟
- من .. من .. نگران نیستم که...
- مادر برای شهاب چای ریخت :
- نگران چی باشه ؟ اتفاقی نیفتاده که...
- صدای ندا که داشت با سیما احوالپرسی میکرد میومد .
- سیما ندا رو به اتاق پدر برد و خودش به آشپزخونه اومد .
- دل توی دلم نبود . لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و به سیما نگاه کردم .
- یه چای بده برای ندا ببرم .
- بلند شدم و به مادر نگاه کردم .
- بده خودم براش میبرم.
- سیما خواست جلو بیاد تا مانع کارم بشه که مادر بهش اشاره کرد چیزی نگو .
- مادر چای رو توی سینی گذاشت و بهم داد . سیما خواست چیزی بگو که من از جلوش گذشتم و مجال صحبت کردن بهش ندادم .
- توی سالن رویا ، دختر ۱۳ ساله ندا رو دیدم که به طرفم اومد .
- سلام دایی..
- سلام رویا جان . خوبی عزیزم . وای چه خانومی شدی .
- مرسی دایی... دلم براتون یه ذره شده بود .
- سرم رو به سرش نزدیک کردم و آروم گفتم :
- مامانت کجاست ؟

*****تقصیر لیلیا نبود*****

رویا به اتاق پدر اشاره کرد و گفت :

- میری آشتی کنون ؟

لبخندی زدم و به موهای بورش نگاه کردم . چقدر شبیه نوجوانی مادرش بود :

- ما که قهر نبودیم .

لبخند موزیانه ای زد و گفت :

- میدونم دایی ...

سینی چای رو دست به دست کردم و به در اتاق ضربه ای زدم و وارد شدم .

ندا پشت کرده بود و داشت به صورت پدر نگاه میکرد .

- اجازه هست ؟

ندا صورتش رو تا نیمه به طرفم برگردوند و بدون اینکه چیزی بگه دوباره به پدر نگاه کرد .

سینی چای رو روی میز گذاشتم و روی تخت نشستم .

چقدر صورت ندا شکسته بود . چقدر پیر شده بود . احساس میکردم یه قرن از آخرین

دیدارمون گذشته . با این همه وجود باز نگاه نافذی داشت . هنوز موهای بورش رو که

حالا به قهوه ای زده بود ، دوست داشتم .

- یعنی میخوای بگی دلت برای برادرت تنگ نشده ؟

ندا بلند شد و خواست از اتاق بیرون بره که من جلوش ایستادم .

- ندا ... خواهرم ، من دوست دارم .

- چرا فکر میکنی همه باید همین حس رو نسبت بهت داشته باشن.

- یعنی تو دلت برای من تنگ نشده ؟

- سیزده سال که چیزی نیست . حتی اگه یه عمر نمیدیدمت ، باز دلم برات تنگ

نمیشد .

*****تقصیر لایلا نبود*****

دستش رو گرفتم و به زور روی تخت نشوندمش:

- بین ندا ... این پیرمرد رو میبینی . من فقط به خاطر این مرد اومدم و گرنه هرگز

حاضر نبودم به ایران بیام.

ندا خطی به پیشونیش انداخت :

- ما خیلی وقته که داریم میبینیمش . خیلی وقت نداری ... حالا نوبت توهه که

نگاش کنی دیر اومدی پسر .

سرم رو تکون دادم :

- بین ندا من چند وقت دیگه دوباره میرم پس نمی خوام خاطرات گذشته رو به

یاد بیارم . کاش میدونستی با چه مشقتی تونستم همه چیز رو فراموش کنم .

ندا پوزخندی زد و به موهام نگاه کرد که کم کم موهای سفیدش داشت بیشتر میشد :

- لابد عذاب وجدان نداشت .

- عذاب وجدان چی ؟ من از تصمیمم پشیمون نیستم .

ندا که انگار خونس به جوش اومده بود تن صداش رو بالا برد :

- پشیمون نیستی ؟ حتماً حالا فکر میکنی کار قهرمانانه ای کرده که اون دخترک

بیچاره رو ...

نذاشتم حرفش رو بزنه . حالم داشت از این همه دفاع بی موردش در مورد لایلا بهم

میخورد :

- لایلا بیچاره نبود .

ندا سرش رو جلو آورد :

- تو بیچاره نبودنش رو تشخیص میدی ؟

بیچاره بودنش رو ما فهمیدیم که هر روز میدیدیمش . هر روز نگاه های سرد

دیگرون رو بهش حس میکردیم... سرزنش های مردم ... اینکه همه بگن حتماً چه

*****تقصیر لیلان بود*****

کار اشتباهی کرده که نامزدش چند روز قبل از عروسی شون تنه‌اش گذاشت و رفت .

ندا چشم‌اش درشت تر شده بود و لحن نصیحت گرانه ای به خودش گرفته بود :
- پوریا ! تو تنه‌اش گذاشتی .

نمی خواستم ندا قیافه ی طلبکارانه ای بهم داشته باشه :

- اون مستحق این مجازات بود . اون روز خودت بودی و حرف هاش رو شنیدی

... دختری که به نامزدش خیانت بکنه ...

نذاشت حرفم تموم بشه . صد‌اش رو بالا تر برده بود :

- کدوم خیانت ؟ تو مثل اینکه هنوز نمیدونی ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و یونس اومد داخل .

- بَـه ... سلام برادر خانوم گل ...

قبل از اینکه من بلند بشم ندا بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

- سلام آقا یونس . چه خبر ؟

یونس رو در آغوش کشیدم. یونس خیلی آدم شوخ طبعی بود . اون ندا رو توی مسیر

مدرسه دیده بود و یه دل نه صد دل عاشق شده بود . به خاطر همین ندا زود ازدواج کرد

ولی هیچوقت هیچ گله ای از یونس نشنیدیم . ندا هم یونس رو دوست داشت .

یونس دستش رو روی شونه ام گذاشت :

- هنوز نیومده که دعوا کردین .

لبخندی زدم و دستش رو به گرمی فشردم :

- همش تقصیر خانوم شماس دیگه . من که خواستم از در صلح وارد بشم .

یونس خنده ی بلندی کرد :

- این خانوم ما دلتنگی هاش رو اینطوری به نمایش میذاره .

*****تقصیر لیلان بود*****

لبخندی زدم و به چشمای درشتش نگاه کردم:

- همیشه فکر میکردم کسی که با تو زندگی کنه هیچ وقت رنگ پیری رو نمیبینه . اما با مرام ، این آبجی ما که حسابی شکسته شده .

یونس سرش رو پایین آورد :

- به خدا ما خودمون هیچ غم و غصه ای نداریم . خواهرت از بس غصه ی دیگرون رو میخوره این طوری شده ... غصه ی بچه ها ، پدر و مادر و از همه مهمتر ، دوری تو ...

پوزخندی زدم و به پدر نگاه کردم که چقدر ساکت و آروم خوابیده بود و شاهد مشاجره بین بچه هاش بود .

- ولی به ما که حرفی از دلتنگی نزد .

یونس دستی به پیشونیش کشید :

- گفتم که این ندا خانوم جور دیگه ای ابراز دلتنگی میکنه .

دستم رو به کمرش زدم و از اتاق بیرون رفتم .

همه توی سالن بودن . حتی ندا .

یونس با دیدن صورت اخموی ندا رو به من کرد و گفت :

- خوب این حرف ها رو ول کن بگو سوغات چی آوردی ؟

سیما اخم هاش رو درهم کرد و نگاهی به یونس انداخت :

- آقا یونس بذارین عرق برادرم خشک بشه بعد .

یونس دستش رو به شونه ام زد :

- خودم خشکش میکنم .

روی دسته ی مبل نشستم و دستم رو دور گردن مامان انداختم :

- شهاب دایی ... برو چمدونم رو بیار .

*****تقصیر لیلان بود*****

- شهاب از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت و یونس جای اون رو گرفت .
با آوردن چمدون روی زمین نشستم و زیپ رو باز کردم . اولین چیزی که دیدم
کادویی بود که روش نوشته بودم " برای پدرم " .
با دیدن اسم پدر یهو دلم لرزید . از لای در به تخت پدر نگاه کردم . تازه فهمیدم جاش
چقدر خالیه . تازه نبودش رو حس کردم . چقدر بد بود ، همه بودیم جز پدر ! جز مرد
خونه

کادو رو بیرون آوردم و به مادر دادم .
- برای پدر ؛ یه ادکلن ناب فرانسوی .
مادر دستای چروکیده اش رو به صورتش کشید .
- بازش نمیکنم . به امید اینکه خودش بتونه روزی بازش کنه .
سرم رو پایین آوردم و دوباره به داخل چمدون نگاه کردم . یادمه توی فرانسه همه ی
کادو ها رو به ترتیب گذاشته بودم .
- برای مادرم .

مادر کادو رو باز کرد . یه بلوز و دامن شیک . مخصوص زنای فرانسوی . یه خورده
برای سن مادر مناسب نبود و مادرم رو جوونتر نشون میداد ولی در کل خوب بود .
راستش اونجا که بودم اصلاً فکر نمیکردم مادر اینقدر شکسته شده باشه .
یه پالتوی ابریشمی زیبا که روی گردنش خزاها داشت برای ندا آورده بودم . اولش
نمی خواست ازم قبول کنه ولی یونس گرفت و گفت کاری میکنم که توی تنش ببینی
. ندا هنوز اخم کرده بود و داشت با امیر محمد که توی آغوشش نشسته بود بازی
میکرد .

برای یونس هم یه سرویس اصلاح فرانسوی آوردم . یونس خیلی از هدیه اش خوشش
اومده بود و با شوخی گفت :

*****تقصیر لیلان بود*****

- از بس تیغ صورتم رو بریده مثل جدول خیابون شدم .
- با این حرف یونس همه خندیدند . ندا هم خندید و با آرنجش به کمر یونس زد . ولی خُب یونس آدمی نبود که با این ضربه ها دست از شوخی کردن برداره .
- نگاهی به صورت زیبای سیما انداختم و فکر کردم که آیا از هدیه ای که براش آوردم ، خوشش میاد یا نه .
- کادو رو که باز کرد از چهره اش میشد فهمید که خیلی خوشحاله .
- یه دست کت دامن زرشکی و یه شال ست با همون رنگ .
- سیما چشمای آیش رو بهم دوخت و با شیطنت گفت :
- اینا سلیقه ی یه مرد نمیتونه باشه ، درسته ؟
- شهاب با جرئت زیاد رو به سیما کرد و گفت :
- خاله جان ، همیشه پای یک زن در میان است .
- برای اسماعیل هم یه دست شلوار و بلوز و وسایل جانبیش آورده بودم .
- وقتی نوبت شهاب رسید . به چشمای خمارش نگاه کردم . شهاب که متوجه نگاهم شد ، دستی به موهای پنج سانتیش کشید :
- دایی اونطوری نگام نکن ، دل تو دلم نیست .
- لبخندی زدم و کادوش که از همه بزرگتر بود رو بیرون کشیدم .
- شلوار جین ، بلوز و یه تی شرت و یه کاپشن پاییزی زیبا .
- شهاب بلند شد و به طرفم اومد :
- دایی واقعاً ممنون . نمیدونم چطور محبتت رو جبران کنم .
- سیما لبخند موزیانه ای زد و رو به من گفت :
- ای کاش ما هم شبیه پوریا بودیم . تا برامون بیشتر سوغات بیاره .
- شهاب خنده ی بلندی کرد و رو به سیما برگشت :

*****تقصیر لیلان بود*****

- خُب دیگه ... خواهرزاده شبیه دایی نباشه ، کی باشه ؟

برای بقیه بچه ها هم چیزهایی از قبیل لباس و عروسک و اسباب بازی آورده بودم .
بعد از دادن سوغاتی ها ، همه نشسته بودیم و حرف میزدیم . بیشتر یونس و شهاب از
فرانسه میپرسیدن و من جواب میدادم .

در این میون گوشی سیما به صدا دراومد و سیما مجبور شد بلند بشه و به اتاق دیگه ای
بره . چند ثانیه نگذشته بود که اسماعیل دنبالش به اتاق رفت و سیما رو مورد
بازخواست قرار داد .

در اتاق نیمه باز بود که صدای اونا به داخل هال می اومد .
سیما صداش رو آهسته میکرد تا کسی چیزی نشنوه :

- اسماعیل ، تو رو خدا ... به خاطر داداشم چند روزه رو تحمل کن بعداً هرچی
خواستی سر این شک های بی معنیت بحث میکنیم .
مادر بلند شد و به آشپزخونه رفت .

منم چمدونم رو که تقریباً خالی شده بود رو ول کردم و به دنبالش به آشپزخونه رفتم .
شهاب میخواست حرف بزنه که من صدای جرو بحث سیما و اسماعیل رو نشنوم .
- دایی چمدونت که خالی شد ... شما هیچ لباسی ، وسایلی برای خودتون نیاورده
بودین .

بی اعتنا به حرف های شهاب روی صندلی نشستم و به مادر که داشت استکان ها رو
میشست خیره شدم .

- مامان ، سیما خوشبخته ؟ شوهرش چی..

آه بلند مادر اجازه نداد که ادامه حرفم رو بزنم .

*****تقصیر لیلان بود*****

- کاش بودی پوریا ... سیما یکسال بعد از رفتن تو با یکی از همکلاسی هاش ازدواج کرد . کاش بودی تا یه تحقیق درست حسابی میکردی . هرچند پدرت خیلی سعی کرد یه شوهر درست حسابی گیر سیما بیاد .
- میدونی پوریا ... سامان ... پسر خاله ات ، سیما رو دوست داشت ولی سیما ، اسماعیل رو میخواست . سامان هم با اونیکی دختر خاله ات ، مهشید که پنج سال از سیما کوچکتر بود ازدواج کرد . الان اونا خوشبختن ولی سیما چی ؟ اسماعیل از همه جهات خوبه ؛ کارش ، خانواده اش، فقط ... فقط یه خورده مشکوکه .
- با تعجب به مادر نگاه کردم :
- به سیما مشکوکه ؟
- مادر برگشت و بهم نگاه کرد :
- آره ، به سیما . بیچاره دختر کم . روز خوش توی زندگیش نداره ، همش دعوا ... سرم رو پایین آوردم و دیدم که امیرمحمد دم در ایستاده و ماشینی رو که براش آوردم توی دستشه و داره مارو نگاه میکنه .
- مادر جان . سیما چی ؟ شاید کاری کرده باشه که ...
- مادر حرفم رو قطع کرد :
- اصلاً حرفش رو نزن ، دختر کم پا که . با اینکه اسماعیل خیلی اذیتش میکنه ولی بازم خیلی دوستش داره . نمیداره کسی پادرمیانی کنه . میگه یه روز خودش پشیمون میشه .
- شاید بخاطر اینه که ، اسماعیل رو خودش انتخاب کرده و نمی خواد سرشکسته بشه .

*****تقصیر لیلانود ۲۸*****

از روی صندلی بلند شدم و بیرون رفتم . ندا روی ایوان بود . یونس هم خم شده بود و امیرمحمد رو روی شونه اش گذاشته بودند و سواری میداد . رویا هم داشت با امیررضا درس کار میکرد .. اسماعیل هم کنار پنجره ایستاده بود به بیرون نگاه میکرد .

رفتم طبقه ی بالا . سیما توی اتاقم بود و داشت به قفسه ی کتاب هام نگاه میکرد . روی تختم نشستم و به این فرشته ی زیبا نگاه میکردم که خودشو اسیر عشقی میدونست که هیچ عشقی در مقابل به اون ابراز نمیشد . پری رویاهای کوچیکیم توی قصر یه دیو زندانی شده بود . این قصه رو سیما خیلی دوست داشت . یامه هروقت آقاجون این قصه رو براش میخوند گریه میکرد . با اینحال باز دوست داشت براش بخونه . بعداً که خوندن رو بلد شد یه موقع توی اتاقش پیداش میکردیم که این کتاب توی دستش بود و داشت گریه میکرد . هیچ وقت نفهمیدیم دلیلش چی بود .

وقتی سیما رو صدا کردم باعث شد لرزه ای به اندامش وارد بشه و با ترس برگشت :

- پوریا جان ، کی اومدی ؟ من اصلاً حواسم نبود .

- اونقدر توی خودت بودی که به اومدن من توجه ای نکردی .

- نه ... داشتم به کتاب ها نگاه میکردم .

- هنوز دروغگوی خوبی نیستی .

سیما سرش رو پایین آورد به طرفم اومد .

- ببخشید . این چند روزه خیلی ذهنم مشغوله . از خودت بگو ، از ماریا . راستی

چرا با خودت نیاوردیش ؟ نکنه از ایران خوشش نمیاد ؟

نگاه تلخی بهش انداختم :

- من و ماریا دو ساله که از هم جدا شدیم . مامان بهت نگفت ؟

سیما دستش رو روی قلبش گذاشت :

- جدی میگی پوریا ؟ شوخی نکن .

*****تقصیر لیلیا نبود*****

- دیگه نمیخوام در موردش صحبت کنیم . باشه؟
- سیما تمام سؤال های توی سرش رو بی جواب ول کرد و به موهای نیمه سیاه من نگاه کرد .
- دوباره میری فرانسه ؟
- سرم رو پایین انداختم و و با دستام بازی کردم .
- آره ولی فعلاً معلوم نیست .
- همه چیز بستگی به مرگ آقاجون داره ... نه ؟
- نگاه تندی به سیما انداختم که بیچاره دخترک ترسید . برای اینکه ازش عذرخواهی کنم گفتم :
- آره .. این یه حقیقته .
- سیما خواست چیزی بگه که صدای گریه ی امیرمحمد اونو به وحشت انداخت . بلند شد تا از اتاق بره بیرون که مادر امیرمحمد رو آورد :
- بیا سیما من نمیتونم ساکتش کنم .
- چی شد مامان ؟
- سرش خورده به میز تلوزیون .
- مادر در رو بست و رفت . به صورت نگران سیما نگاه کردم که چطور مثل فرشته ها سعی در آروم کردن بچه اش میکرد . سیما امیرمحمد رو بغل کرده بود و سرش رو به سینه اش چسبونده بود و نوازشش میکرد . دستم رو دراز کردم و موهای امیرمحمد رو نوازش کردم . برای یه لحظه به سیما حسودیم شد . چقدر دلم میخواست پدر باشم :
- سیما ! تو خوشبختی ؟
- سیما نگاه متعجبانه ای به من انداخت .

*****تقصیر لیلان بود*****

- آره پوریا ... نگاه به جرو بحث چند دقیقه پیشمون نکن . اون فقط یه خورده روم حساسه ... مطمئنم بخاطر عشق زیادش به منه .
نفسم رو بیرون دادم .
- میخوای باهاش حرف بزنم .
- سیما به سر امیرمحمد که حالا دیگه آروم شده بود ، بوسه ای زد و زیر چشمی به من نگاه کرد .
- من دوستش دارم . میدونی پوریا توی این جامعه یه زن تنها نیاز به یه پشتیبان داره . کسی که وقتی باهاشی ، کسی حق نداره بهت چپ نگاه کنه . میفهمی که ...
- آره سیما جان ولی مادر همه چیز رو بهم گفته .
چشماش رو بازتر کرد :
- چی گفته ...
- چیزی نگفتم . منتظر موندم تا خودش برام تعریف کنه .
کمی مکث کرد و ادامه داد :
- خُب اونم مثل همه ی مادرا نگرانه بچه هاشه . یکم شلوغش کرده .
نفس بلندی کشیدم و دستام رو بهم قلاب کردم :
- یادته سیما ؟ بچه که بودی ، وقتی آقاجون قصه پری و دیو رو میخوند چقدر گریه میکردی .
- سیما سرش رو آروم تکون داد .
- هیچوقت نفهمیدم چرا اینقدر ناراحت میشی . باینکه آخر قصه یکی میومد و پری رو نجات میداد .
- سیما پوزخندی زد و بهم نگاه کرد :

*****تقصیر لیلیا نبود*****

- چرا الان یاد گذشته افتادی ؟
- چون احساس میکنم تو مثل اون پری توی قصر دیو گیر افتادی .
- سیما خواست چیزی بگه اما نتونست . به زور خندید تا نفهمم که بغض گلوش رو گرفته . با چشمای خیس و صدای گرفته ادامه داد :
- پوریا ... این پری دیگه منتظر کسی نیست که از دست دیو نجاتش بده .
- چرا ؟
- چون عاشق دیو شده .
- بغض گلومو فشار میداد . نمیدونستم در جواب این دختر پری رو چی باید بگم . انگار سیما هم فهمیده بود که بلند شد و به طرف پنجره رفت . توی دلم گفتم ای کاش این دیو هم میفهمید عاشقش شدی .
- شهاب و مادر در حالی که با هم حرف میزدند وارد اتاق شدند . شهاب به کنارم اومد :
- دایی جان بریم بیرون . میخوام تغییرات تهرون رو توی این سیزده ساله نشونت بدم . میخوام به دوستان نشونت بدم و بگم که یه دایی دارم که سیزده سال فرانسه زندگی کرده .
- نگاه خسته ای به شهاب کردم . ای کاش منم نظرم مثل شهاب بود . چیزی که من ازش متنفرم و ازش عذاب وجدان دارم ، شهاب بهش افتخار میکنه :
- گلم باشه بعداً . اصلاً حوصله ی هوای آلوده ی تهرون رو ندارم .
- مادر نزدیکتر شد و به درخت چنار که برگ هاش به شیشه ی اتاقم میخورد نگاه کرد :
- برو پسر ، معلوم نیست فردا چی پیش بیاد ...
- با حرف مادر دهنم بسته شد . مادر هم انگار با حرفش ترس ورش داشته بود که سریع از اتاق بیرون رفت . شهاب به طرفم اومد :
- دایی بلند شو میخوام لباس هایی رو که تو برام آوردی بپوشم . خوبه ؟

*****تقصیر لیلان بود*****

سیما لبخندی زد و به شهاب گفت :

- چی شده خاله ؟ میخوای خوشتیپ کنی ؟

شهاب خنده ای کرد و دستی به سر امیرمحمد کشید :

- دیگه ما ۲۱ سالمونه ... یکی باید به مادرمون بگه آستیناشو بالا بزنه .

بلند شدم و با پشت دستم به شکم شهاب زدم .

- تو هنوز دهننت بوی شیر میده پسر.

شهاب نیم نگاهی به من انداخت :

- مثل اینکه شما هم سن و سال من بودین که عاشق شدینا...

با حرف شهاب خنده روی لبهام خشکید .

شهاب هم فهمید که نباید حرفی در این مورد بزنه . سرش رو پایین آورد و به سیما نگاه کرد .

سیما در حالی که امیرمحمد توی بغلش بود بلند شد :

- من میرم . شما هم آماده شین که برین .



وقتی شهاب باهام حرف میزد ، اصلاً حواسم بهش نبود . فقط داشتم به اطراف نگاه میکردم . وقتی داشتم میومدم شب بود واسه همین نتونسته بودم تهرون رو خوب ببینم . بین راه شهاب با تلفنش شروع کرد به حرف زدن . اصلاً حواسم بهش نبود . فقط میدونم داشت قول و قرار میذاشت .

- دایی به یکی از دوستانم گفتم بیاد تا شما رو ببینه . یعنی شما اونو ببینید.

نگاهم رو به شهاب دادم که داشت با دستاش موهایش رو مرتب میکرد :

- چرا ؟ مگه چشه ؟

شهاب صورتش سرخ شد و سرش رو پایین انداخت :

- آخه با بقیه دوستانم فرق داره .

*****تقصیر لیل نبود*****

- چه فرقی ؟

- حالا بیاد می بینیش؟

شهاب با دوربینی که توی دستش بود ازم عکس میگرفت . یکی زیر مجسمه آزادی گرفتم و بقیه رو رفتیم توی پارک . همه چیز عوض شده بود .

یادمه اون روزها وقتی با یه دختر میخواستی بری بیرون ، همه با نگاهشون آزارت میدادند . همه انگار طلبکارت بودن که با دختر مردم رفتی بیرون . غافل از اینکه اون دختر شاید نامزدت باشه . اما حالا چی ؟ توی دست هر پسری ، دست یه دختر بود . انگار دست عروسکشون رو گرفتن .

نگاه های مردم همه عادت کرده بودند . انگار نه انگار که اتفاقی افتاده . منم چون این چیزها رو توی فرانسه زیاد دیده بودم برام عادی بود .

منو شهاب روی نیمکتی نشسته بودیم و داشتیم با هم حرف میزدیم که شهاب با دیدن دختری که به طرف ما میومد از جاش بلند شو به طرفش رفت . اول فکر کردم داره میره بهش بگه بیاد ازمون عکس بگیره ولی وقتی برگشت دیدم دست دختره رو گرفته و میخنده .

با دیدنشون دلم لرزید . اصلاً فکرش رو نمیکردم شهاب هم این جنگولک بازی ها رو بلد باشه . دعا میکردم همش یه سوءتفاهم باشه اما چه سوءتفاهم مزخرفی ... بهتره بگم چه واقعیتی از این واضح تر ...

همونطور به دستشون خیره شده بودم که شهاب متوجه شد و آروم دستش رو از دستش جدا کرد . نمیدونم شاید ازم خجالت کشید :

- دایی این همون دوستمه که گفتم با بقیه فرق داره. اسمش مهنازه .

مهناز به چشم آرایش کرده اش حرکتی داد و بهم نگاه کرد :

*****تقصیر لیلان بود*****

- سلام دایی.

صداش اونقدر آروم و لطیف و پر عشوه بود که به زور میشد شنید . بلند شدم رو به روش ایستادم :

- سلام . خوشبختم .

مهناز نگاه پر عشوه ای به شهاب کرد و شهاب به من نگاه کرد :

- دایی بشین ... این مهناز خانوم عشق خارجه ... گفتم شما از خارج میان خیلی اصرار کرد شما رو بیینه ...

شهاب بین منو مهناز نشست و گاهی با من و گاهی با مهناز حرف میزد . اونقدر صدای مهناز یواش بود که حتی شهاب هم برای اینکه حرفش رو بشنوه سرش رو جلو میبرد حالا چه برسه به من .

- دایی جان . درسته که شهاب میگه شما ۱۳ سال فرانسه بودین ؟

هنوز داشتم به طرز لباس پوشیدن مهناز نگاه میکرم که خیلی جیگول و مگول شده بود . مونده بودم شهاب با داشتن پدر و مادر معتقد چطور یه همچین انتخابی داشته .

- بله . ولی اونقدر که برای شهاب و شما افتخاره برای من نیست .

- واه ... چرا دایی . من فقط منتظرم پام به خارج برسه . اونوقت میدونم چطور کلاس بذارم .

- بله از ظواهرتون پیداست .

مهناز که انگاری از حرفم ناراحت شده بود به شهاب نگاه تندی کرد :

- چطور مگه ؟

- من اونجا که بودم ، دختر هایی ایرانی رو یه جور دیگه تصور میکردم . اما حالا که اومدم ایران میشه گفت کاملاً نظرم عوض شده .

*****تقصیر لیلان بود*****

شهاب که منظورم رو خوب فهمیده بود رو به مهناز کرد و خواست یه جور از دلش دربیاره :

- منظور دایی اینه که . طرز لباس لباس پوشیدن دخترای ایرانی با ۱۳ سال پیش فرق کرده .

مهناز خنده بلندی کرد که واقعاً از یه دختر ایرانی به دور بود که اینطور توی پارک بخنده :

- واه دایییییی ! از شما بعیده . من فکر میکردم شما روشن فکرید . الان مُد اینه . شما هنوز دارین توی عهد بوق سیر میکنید .

اعصابم از این همه پرویی این دختر خورد شده بود . اون با سن زیر ۲۰ سالش داشت شخصیت منو زیر سؤال میبرد :

- اینی که شما میگید ، مُد نیست . غرب زدگیه ! متأسفانه جوون های ایرانی دچار یه نوع تزلزل در شخصیت شدن . اصلاً تا حالا به لباس هایی که میپوشین فکر کردین ؟ هر لباسی رو که توی ماهواره و مجله های خارجی نشون میدن ، صبح نشده توی تن جوون های ایرانی میتونی ببینی .

- ما از کشور های توسعه یافته پیروی میکنیم .

- تو از کشور توسعه یافته فقط طرز لباس پوشیدنشون رو پیروی کردی . نه چیز دیگه .

شهاب صورتش گل انداخته بود . اما مهناز با پرویی تمام داشت نگاهم میکرد . انگار جنسیت مهناز و شهاب عوض شده بود .

- مهناز خانوم ... هیچ میدونید این شلواری که پاتون کردید مال چه گروهی از آدمهاست ؟

- مهناز نگاهی به شلوارش انداخت و طلبکارانه گفت :

*****تقصیر لیل نبود ع*****

- - مگه شلوار من چشه ؟
- همین که روی زانوش پاره ست !
- خُب .
- توی کشور های غربی کسایی از این شلوار استفاده میکنن که هم جنس باز هستن .
- شهاب چشمش رو باز کرد و بهم خیره شده :
- جدی دایی ؟
- بله ... اون وقت جوون های ایرانی بدون هیچ اطلاعی از این ها استفاده میکنن .
- شهاب لبخندی تصنعی به لبش آورد و رو به مهناز کرد :
- مهناز از فردا دیگه نیستم این شلوار رو بپوشی ها ...
- از شهاب بعید بود این حرف ها رو شوخی بگیره . لاقلا از اون یه انتظار دیگه داشتم .
- سکوت تلخی بینمون بود که شهاب بلند شد و دستش رو توی جیبش فرو کرد :
- دایی من میرم چیزی بخرم . یه خورده هوای مهناز خانوم رو داشته باشین حال کنه .
- من لبخندی زدم و به مهناز نگاه کردم :
- مهناز با من نباید حال کنه . با تو باید حال کنه .
- مهناز که از حرفم شوکه شده بود ، صورتش گل انداخت و سرش رو پایین آورد .
- شهاب چشمش رو باز کرد و بهم نگاه کرد و بعد پس گردنش رو خاروند :
- دایی پوریا منظوری نداشت .
- بعد این حرف شهاب تازه فهمیدم یه خورده رک صحبت کردم .
- ببخشید . توی فرانسه در مورد این چیزها خیلی رک با هم شوخی میکنیم .
- شهاب با لبخندی ازمون دور شد .

تقصیر لیلان بود ***

مهناز که لب آرایش کرده اش رو هنوز به دندون داشت با رفتن شهاب سرش رو بالا آورد :

- راستی چرا مجردین ؟

نگاهی به شهاب انداختم که داشت از مون دور میشد :

- گاهی موقع آدم میفهمه که زندگی مجردی توی یه مملکتی بهتر از زندگی متاهلیه .

مهناز چشمای درشتش رو به من دوخت :

- اوه بله . حق با شماست یه زن میتونه جلوی آزادی های یه مرد رو بگیره .

نگاه تندی به مهناز انداختم . آیا این همون دختری بود که چند لحظه پیش با حرفم ، صورتش گل انداخته بود . ولی نه . اون میخواست با این حرفش یه آتویی ازم بگیره ؟ با اینکه من یه مرد بودم میتونستم از حرفش منظور بردارم و سوءاستفاده کنم ولی خب مراعات حال شهاب رو کردم . هرچند من چنین آدمی نیستم . چون تربیت شده توی خانواده ای بودم که این چیز ها رو گناه میدونستن .

- نه اینطور نیست مهناز خانوم .

- منو مهناز صدا کنین . یا هر چیزی که دوست دارین . راحت باشین .

- من ۳۸ سالمه و سیزده سال توی کشوری زندگی کردم که همه میخواستن به نحوی خودشون رو بهم بچسبونن . پس میدونم چطور باید با یه خانوم حرف بزنم .

مهناز که از حرفم ناراحت شده بود . قیافه ی شاکی به خودش گرفت :

- منظور تون چیه ؟ فکر کردین من میخوام

نذاشتم حرفش رو بزنه :

- گفتم که من آدم رکی هستم پس منو ببخشید که خیلی صریح حرف میزنم .

*****تقصیر لیلان بود*****

مهناز که از دستم عصبانی بود گفت :

- به همسر سابقتون حق میدم که بخواد تنهاتون بذاره .
- خواستم جوابشو بدم که صدای شهاب منو منصرف کرد . شهاب با سه تا بستنی قیفی که توی دستش بود به طرفمون میدوید و دائم منو صدا میکرد . وقتی بهمون رسید ، بستنی ها رو به دستمون داد :
- ببخشید ، فقط همین یه نوع رو داشت .
- خوبه . منو یاده دوران جونیم میندازه.

شهاب دوباره بینمون نشست :

- شما هنوزم جونین . خب بگین بینم با هم بیشتر آشنا شدین .
- مهناز که هنوز دل پُری ازم داشت گفت :
- ناراحت نباش عزیزم . من که خوب با اخلاقشون آشنا شدم .
- بدون اعتنا به حرف های مهناز ادامه دادم :

- حالا که منو خوب شناختین پاشو تا بستنی ها آب نشده ازمون یه عکس دونفره بگیر.

شهاب هم دوربین رو به مهناز داد و مجبورش کرد تا ازمون عکس بگیره ...

میشه گفت توی همین یه جلسه فهمیدم مهناز چه جور شخصیتی داره . دختری لوس و غرب زده که به هر ریسمانی چنگ میندازه که بره خارج ... امیدوارم شهاب اینو بفهمه که مهناز به درد زندگی کردن نمیخوره و امیدوارم اون زمان دیر نباشه .

موقع خداحافظی از مهناز با کمال تعجب دیدم که شهاب ، مهناز رو بوسید .

خیلی برای شهاب ناراحت شدم . من با اینکه توی اروپا " با تموم آزادی هاش " زندگی میکردم ، بجز ماریا هیچ کس رو نبوسیده بودم . یعنی با هیچ زنی رابطه ای نداشتم ولی

*****تقصیر لیلیا نبود*****

نمیدونم چرا شهاب با وجود خانواده اش و طرز فکر خودش توی این منجلاب پا گذاشته :

- شهاب جان احساس نمیکنی یه خورده زود اقدام کردی ؟
- برای چی دایی؟
- برای ازدواج .
- کی حالا قراره ازدواج کنه ؟
- چشمام داشت از حدقه بیرون میزد . یعنی شهاب برای هوس بازی هاش مهناز رو انتخاب کرده :

- یعنی تو مهناز رو برای ازدواج انتخاب نکردی ؟
- چرا ؟ ولی نه الان . من مهناز رو خییلی دوست دارم . اندازه جونم .
- ولی من احساس مینکم اون دختر خوبی نیست .
- اونطوری نگین دایی . مهناز دختره خوبی . فقط یه خورده گستاخه ... حرف توی دلش نیمونه .
- شهاب . من تو رو میشناسم . طرز فکر مهناز با تو فرق میکنه .
- واه دایی . مهم دوست داشتنه .
- بخدا دایی ، اگه مهناز دختر خوبی بود ، من همچین حرفی درموردش نمیزدم . عشق خوبه . مقدسه ... من ردش نمیکنم ولی این چیزی که بین شما بوده من بعید میدونم اسمش عشق باشه . عاشق واقعی هیچ وقت دوست نداره طعم عشقش رو قبل از ازدواج بچشه .

و شهاب با کمال پرویی جوابی داد که منو از ادامه حرفام منصرف کرد :

- الان جوونا چه کارایی که با دوست دختراشون نمیکنن . اونوقت شما همین رفاقت که نهایتش بوسیدنه رو ممنوع میکنین .



*****تقصیر لیلیا نبود*****

هوا دیگه تاریک شده بود که اومدیم خونه . باز بارون نم نم میبارید . وقتی وارد خونه شدم . ندا روی مبل کنار بخاری نشسته بود منم رفتم تا روی بخاری دستم رو گرم کنم که ندا بلند شد و رفت . نگاهم ندا رو تا رفتن توی اتاق همراهی کرد .
سیما و امیرمحمد از دستشویی بیرون اومدن . امیرمحمد بدون شلوار توی هال میدوید .
سیما با عصبانیت امیر محمد رو صدا میزد :

- سلام داداش. امیرمحمد بیا شلوارت رو بپوش . زشته .

امیرمحمد به طرف مامان که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود دوید . مادر بهم سلام کرد و خواست امیرمحمد رو بگیره ولی نتونست .

وقتی امیرمحمد به کنارم اومد اونو بغل کردم و روی مبل نشوندم :

- سیما شلوارش رو بده ... هیچی نباشه ما هردو مردیم . حرف همو بهتر میفهمیم .

امیرمحمد توی بغلم آروم گرفت و به صورتم دست زد . اخمی بهش کردم و یواش گفتم :

- پسرا نباید بدون شلوار باشن . زشته ...

امیرمحمد اخم هاش رو پایین آورد و بلند گفت :

- دخترا میتونن ؟!؟!

به سیما نگاه کردم و خندیدم . سیما لب پائینش رو گاز گرفت :

- پسر این چه حرفهایی که میزنی ؟ اگه به بابا نگفتم .

وقتی شلوارش رو پاش کردم ، روی زمین گذاشتمش :

- اسماعیل کجاست ؟

سیما دستش رو با دامنش پاک کرد :

- رفته نون بگیره . الان میاد . راستی بهت خوش گذشت ؟

- هی بد نبود .

*****تقصیر لیل نبود*****

مادر به کنارم اومد و روی مبل نشست :

- شهاب کجاست ؟

برای یه لحظه یادم رفته بود ولی یهو اخمی به صورتم آوردم :

- رفت تا جایی کار داشت .

ندا از اتاق بیرون اومد و به طرف در ورودی رفت :

- بیا دخترم ، خیس شدی .

چند لحظه بعد رویا در حالی که خیس بود ، وارد اتاق شد و بهمون سلام کرد .

ندا همون جا مانتوی رویا رو درآورد و توی حموم انداخت :

- جورابتو دربیار خیسه ... شهاب رو ندیدی ؟

- نه ... مگه بیرونه ؟

هنوز حرفشون تموم نشده بود که زنگ در به صدا دراومد . بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم :

- شهابه ... من میرم .

- مامان بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت : چتر بیرونه ، بردار تو دیگه خیس نشی .

- رویا مقنعه اش رو برداشت :

- مگه شهاب کلید نداره ؟

در رو باز کردم و رفتم بیرون . چتر رو برداشتم و به طرف دروازه دویدم . شهاب بود . همون لحظه اسماعیل و یونس هم با ماشین رسیدن .



رفتم داخل اتاق پدر . توی این چند روزه اصلاً تغییر نکرده بود . خسته تر و ضعیف تر شده بود . همه توی هال نشسته بودن و حرف میزدن . یونس مثل همیشه محفل آرای مجلس بود . دلم برای صدای آقاجون تنگ شده بود . کاش مثل اون روزها وقتی همه

*****تقصیر لیلان بود*****

دور هم جمع میشدیم و آقاجون برامون شعر میخوند ، امشب هم با اون صدای جا افتاده اش برامون آواز میخوند .

امیرمحمد توی اتاق پدر خوابیده بود . روی تخت پدر نشستم و به چشمای بسته اش خیره شده بودم و به حرف ندا فکر میکردم به اینکه حالا نوبت منه که نگاهش کنم .

- پدر . تو میدونی که چی شده ؟ ندا یه چیزی گفت ولی میترسم بیشتر ازش

پپرسم . نمی خوام خاطرات گذشته به یادم بیاد .

سیما وارد اتاق شد و به امیرمحمد نگاه کرد :

- بیدار نشده ؟ بیا داداش داریم آلبوم نگاه میکنیم.

بلند شدم و با سیما رفتم . همه روی زمین نشسته بودن و داشتن آلبوم نگاه میکردن .

فقط ندا روی مبل نشسته بود . کنار یونس نشستم و به آلبوم نگاه کردم .

یونس آلبوم رو کشید به طرفم.

- بیا بین توی این چند سال کیا ازدواج کردن . میدونی که مامانت از عروسی هر

کسی یه عکس داره . واسه خودش کلکسیون زده .

یونس راست میگفت . خیلی ها توی این سیزده سال ازدواج کردن . حتی کسایی که

وقتی من داشتم میرفتم بچه بودن .

مامان عکس پسر دایی و پسر عموهام رو نشونم میداد و میگفت اینا ازدواج کردن و

بچه دارن .

میدونم هدف مادر از گفتن این حرف ها چی بود . مامان میخواست بگه هم سن و سال

های من بچه دارن اونوقت من زن ندارم . بیچاره مادرم غصه ی نسل خانواده ی ما رو

میخورد که من آخرینش بودم .

سیما عکس عروسی دختر عمه ام که هم سن شهاب بود رو نشونم داد :

- آخه ، بابا رو بین . فکر کنم آخرین عکسش باشه .

*****تقصیر لیلان بود*****

مامان نگاهش رو تیز کرد :

- آره حدود یه ماه بعد مریضی به جونش افتاد.

همونطور که برگه های آلبوم ورق میخورد یهو چشمم به عکسی افتاد که خیلی برام آشنا بود . دلم لرزید . انگار کسی منو تکون بده . آره خودش بود ، لیلیا....
اما عکس لیلیا توی آلبوم ما چیکار میکرد . انگار سیما فهمیده بود که دارم به لیلیا نگاه میکنم که زود صفحه رو برگردونم .

ولی من میخوام لیلیا رو ببینم و بدونم چرا عکس لیلیا توی آلبوم ماست . برای همین دوباره همون صفحه رو آوردم .

عکس مال جشن تولد رویا بود . لیلیا دستش دور گردن رویا بود و آرایش ملایمی به صورت داشت . از ظاهرش معلوم بود که ازدواج کرده . ندا هم طرف دیگه ی رویا بود و داشت میخندید . چیزی که توی این چند روزه اصلاً توی صورت ندا نبود .
اخمی به چهره آوردم و به ندا گفتم :

- لیلیا توی جشن تولد رویا چیکار میکرد ؟ نکنه هنوز باهاش رابطه دارین ؟

یادتون رفته چه بلایی به سرم آورد ؟

مادر کمرش رو صاف کرد :

- عزیزم اون فقط یه مهمون بود .

ابرو هام رو درهم کشیدم و خواستم چیزی بگم که ندا صدایش در اومد :

- ما هنوز هم با لیلیا رفت و آمد داریم . یک روز قبل از اینکه تو بیای ، اومده بود عیادت پدر .

سیما برگشت و به ندا گفت :

- بس کن ندا ... تمومش کن .

ندا بلند شد و به سیما تشر رفت :

*****تقصیر لیلان بود*****

- چرا همیشه ما باید بس کنیم؟ چرا کسی به پوریا این حرف ها رو نمیزنه؟ چرا کسی بهش نمیگه

هنوز حرف ندا تموم نشده بود که صدای جیغ امیرمحمد از اتاق پدر بلند شد . سیما بدون معطلی بلند شد و به طرف اتاق پدر دوید . منتظر بودم تا ندا ادامه حرفش رو بزنه که صدای جیغ سیما بلند شد . همه دویدیم به طرف اتاق پدر .

سیما کنار تخت پدر ایستاده بود و گریه میکرد و سعی میکرد تا حرف بزنه ولی نمیتونست . به تخت پدر نزدیک شدم . پدر چشمش باز بود ولی فقط سفیدی چشمش معلوم بود . بدنش مثل یخ سرد بود و لب هاش به کبودی میزد .

آروم نبضش رو گرفتم . مثل یه ساعت کهنه که باطریش تموم شده باشه . دستم رو روی صورتش کشیدم و چشمش رو بستم . رو به مادر کردم که توی چهارچوب در ایستاده بود :

- پدر

صدای جیغ سیما گوشم رو اذیت میکرد . بلند شدم و از بین مادر و ندا و یونس که کنار در ایستاده بودن رد شدم . اسماعیل و شهاب توی هال ایستاده بودن .

توی چشمای شهاب اشک جمع شده بود . رویا توی بغل شهاب دوید و شروع کرد به گریه کردن . امیررضا روی زمین نشسته بود و سرش رو توی دستش گرفته بود . رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم . هنوز بارون میومد . توی حیاط کمی آب جمع شده بود . حالا صدای گریه ی ندا هم اضافه شده بود .



یونس کنار تلفن نشسته بود و به اقوام زنگ میزد .

مادر روی پدر پارچه ی سفیدی انداخته بود و روی زمین نشسته بود ، قرآن میخوند . ندا توی هال نشسته بود و آروم و بی صدا گریه میکرد . شهاب سرش رو روی مبل گذاشته بود . سیما توی آشپزخونه نشسته بود و امیرمحمد رو روی پاهاش خوابونده بود

*****تقصیر لیلان بود*****

و تکنون میداد و بجای لالایی گریه میکرد . اسماعیل با گوشیش حرف میزد . رویا هم داشت مانتوی مشکیش رو اتو میکرد . همه ما یه جور بی پناهی رو حس میکردیم . احساس مشترک همه ی ما این بود که پدر خانواده ، تکیه گاه مون رو از دست دادیم . چه شب نحسی بود . انگار تمومی نداشت . از هر جای خونه صدای گریه می اومد . تنها کسی که اصلاً گریه نکرده بود مادرم بود و همین نگرانم میکرد . مادر همیشه همه چیز رو توی خودش میریخت . توی همین فکر ها بودم که مادر منو صدا کرد . به طرف اتاق پدر رفتم . مادر عینکش مطالعه اش رو پایین آورد و گفت :

برو در صندوقچه رو باز کن . دوتا کفن توش هست . توی سفری که با بابات به کربلا رفتم خریدیمشون ، برو بیارش . فردا نیازش داریم .

برگشتم به هال و به طرف شهاب رفتم :

- شهاب دایی بلند شو برو توی اتاق من بخواب ... اینجوری گردنت درد میگیره ...

شهاب سرش رو بلند کرد و چشمای خونیش رو به من دوخت :

- خوابم نمیاد دایی.

به طرف پله ها رفتم . هرکدوم از پله ها رو که بالا میرفتم ، تک تک خاطرات پدرم به ذهنم میومد . روی پله ی آخر ، آخرین دیدارم با پدرم جلوی چشمم اومد . داخل اتاقم رفتم و روی زمین ، کنار صندوقچه نشستم . درش رو باز کردم . عطر خوبی میداد . اولین چیزی که چشمم بهش خورد . پارچه ی سفیدی بود که مامان میخواست .



هوا خیلی سرد بود . مادر ، ندا و سیما دور خاک پدر نشسته بودن و گریه میکردند . همه سیاه پوشیده بودن . شهاب کنارم ایستاده بود و دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و گریه میکرد . یونس شونه های ندا رو گرفته بود و زیر گوشش چیزی رو زمزمه میکرد . نفسم بند اومده بود .

*****تقصیر لیلیا نبود...*****

با اینکه توی فضای آزاد بودیم ولی احساس میکردم اکسیژن کم شده . برگشتم و از جمعیت دور شدم . زیر درختی ایستادم و از دور به خاک پدر و جمعیت سیاه پوشی که دورش جمع شده بودن نگاه میکردم . سرم سنگینی میکرد . زن و شوهری رو دیدم که به جمعیت نزدیک میشدند . زن جلوتر از مرد حرکت میکرد و وقتی به جمعیت رسید جلوی دهنش رو گرفت و از بین جمعیت گذشت و خودشو سر خاک رسوند .

شهاب رو دیدم که برگشت و منو نگاه کرد . اسماعیل هم به دنبال شهاب منو زیر چشمی نگاه کرد . با نگاه های زیر چشمی شهاب و اسماعیل فهمیدم که چیزی شده . خواستم برم جلو که نکنه برای مادر اتفاقی افتاده باشه که یهو تصویر همون زنی که چند دقیقه پیش به جمعیت پیوست جلوی چشمم اومد ... جا خوردم و همونجا موندم . چقدر اون زن برام آشنا بود ... آره اون لیلیا بود . اما اون اینجا چیکار میکرد ؟ یاد حرف ندا افتادم که میگفت ما هنوز باهاش رابطه داریم . خونم به جوش اومده بود . چطور خانواده ام میتونستند همچین کاری رو بکنن . چطور دلشون میومد با دختری که همچین بلای بزرگی روم آورده بودند رابطه داشته باشن . چرا کسی از توی جمعیت بلند نمیشد تا لیلیا رو از روی خاک پدر بلند کنه و برونش . لیلیا بهم خیانت کرده بود ،ام انگار نه انگار :

توی همین فکر ها بودم که شهاب به کنارم اومد .

- حالتون خوبه دایی؟

با عصبانیت نگاهی به شهاب انداختم .

- لیلیا برای چی میاد خونه تون ؟ چرا اینجا اومده ؟

شهاب آب دهنش رو قورت داد و به جمعیت نگاه کرد .

- دایی جان بذارین توی یه موقیت دیگه ، یه کس دیگه براتون بگه .

شهاب خواست ازم دور بشه که با دستم کاپشنش رو گرفتم :

*****تقصیر لیلان بود*****

- میخوام همین الان و از دهن تو بشنوم .

شهاب که کلافه شده بود برگشت سر جای قبلیش و به چشمام خیره شد .

- دایی ... اون لیلایی که ازش حرف میزنن زن عموی منه و من خیلی دوستش دارم .

با این حرف شهاب تنم به لرزه دراومد . احساس کردم کسی روی تنم آب یخ پاشیده .
حالم خوب نبود . مگه ندا و یونس نمی دونستن ، لایلا چه بلایی سرم آورده بود ؟
مگه مجید ، داداش یونس دوست من نبود ؟ مگه نمیدونست لایلا با من چیکار کرد ؟
حالا شهاب به طرف جمعیت رفته بود . نمیدونستم چیکار باید بکنم . احساس میکردم همه ، حتی خانواده ام بهم پشت کردن .

کم کم جمعیت داشت متفرقه میشد و فقط اقوام نزدیک دور خاک بودن . مجید کنار یونس ایستاده بود و یونس با اشاره منو به مجید نشون داد .
مجید یقه ی کاپشنش رو درست کرد و به طرفم اومد . هر قدمی که به طرفم برمیداشت خاطرات لایلا برام زنده میشد . دوست داشتم مجید رو خفه کنم .

منو مجید و لایلا همکلاسی بودیم . دانشجوهایی رشته معماری . منو مجید همیشه با هم بودیم . ترم اول از لایلا خاطره ای نداشتم . یعنی هیچ حسی نسبت بهش نداشتم . لایلا برام مثل بقیه دخترهای کلاسمون بود . اما ترم دوم احساس کردم یه حسی منو به لایلا میکشوند . این حس رو با مجید در میون گذاشته بودم . احساس میکردم لایلا با بقیه دختر فرق میکرد و اون نجابتش بود که اونو متمایز از دیگران میکرد . اولین باری که حس کردم دوستش دارم ، سر جلسه ریاضی بود . استاد داشت ازمون امتحان میان ترم میگرفت . لایلا جلوم نشسته بود . دور و بری های لایلا داشتن تقلب میکردن . استاد هم فهمید و لایلا رو هم با اونا از سر جلسه امتحان بلند کرد . لایلا هی قسم میخورد که تقلب نکرده :

*****تقصیر لیلان بود*****

- استاد به خدا من سرم تو برگه خودم بود .
- بفرمائید از کلاس بیرون بعداً در موردش باهم حرف میزنیم .
- لیلا هی اصرار میکرد و استاد انکار . تا بالاخره اعصابم خورد شد و به طرف داری از لیلان در اومدم :
- استاد من شاهدتم . این خانوم تقلب نکردن .
- شما سرت تو برگه خودت باشه .
- من میگم ایشون کاری نکردن که به خاطرش تنبیه بشن .
- شما کی هستین که برای من تعیین و تکلیف کنین . هردوتون بفرمائید بیرون .
- نظم جلسه رو بهم زدید .
- از این همه یه دندگی این استاد پیر خسته شده بود . دوست نداشتم منتش رو بکشم . از سر جلسه بلند شدم . وقتی بیرون رفتم لیلان هم با ناراحتی دنبالم اومد . اون چند نفر که تقلب کرده بودن توی راهرو داشتن بلند بلند میخندیدن .
- آقای حکیمی شما دیگه چرا خودتون رو توی دردسر انداختین ؟
- تحمل زورگویی های پیرمرد رو نداشتم .
- لیلا لب پایش رو گاز گرفت و مضطربانه بهم نگاه کرد:
- آقای حکیمی . یه چیزی نشونتون بدم ؟
- بفرمائید !
- لیلا دستش رو جلو آورد . توی کف دستش پر بود از فرمول های ریاضی .
- به قیافه مشوش لیلان نگاه کردم و لیلان آرام گفت : ببخشید.
- از شدت عصبانیت داشتم میترکیدم ولی با دیدن قیافه لیلان خنده ام گرفت و زدم زیر خنده .
- چرا میخندید ؟

*****تقصیر لیلان بود*****

- هیچی .
 - ولی باور کنید هیچکدومشون رو استفاده نکردم .
 - آفرین پس بلد بودین .
 - نه . چون نداده بودشون .
- صدای خنده ام بالا تر رفته بود . به طرف پله ها رفتم و با اشاره به لیلان گفتم بیاد پایین .
توی حیاط روی نیمکت نشسته بودیم و داشتیم در مورد پاس کردن این درس حرف میزدیم .
- من میدونم هردومون رو میندازه .
 - نگران نباشید . فوکش دوباره برمیداریم .
 - من شرمنده ام . همش تقصیر منه .
 - دشمنتون شرمنده .
- با اینکه توی امتحانات پایان ترم هردومون خوب داده بودیم ولی باز لیلان با نمره ۷ و من با نمره ۳,۵ افتادم . و این باعث شد من و لیلان این درس رو تابستون با یه استاد دیگه پاس کنیم و این شروع آشنایی منو لیلان بود ...
- وقتی به خودم اومدم که مجید دستش رو جلوم دراز کرده بود :
- سلام دوست قدیمی .
- بدون اینکه دستش رو بگیرم و جوابش رو بدم فقط با نفرت نگاهش کردم . اما مجید کم نیاورد و منو بغل کرد .
- نکنه منو یادت نیاد ؟ ها ... پوریا؟
- عطر عجیبی توی دماغم پیچید . داشتم خفه میشدم . عطر آشنایی بود . مجید ، عطر لیلان رو میداد . وای خدا من چقدر از این عطر متنفر بودم .
- از خودم جداش کردم و دستی به موهام کشیدم .

*****تقصیر لایلا نبود*****

- شنیدم ازدواج کردی .
- مجید سرش رو پایین آورد اما سریع دوباره نگاهم کرد و لبخندی زد :
- اوه... ۱۰ سال پیشتره ...
- توی دلم به خودم لعنت فرستادم . لایلا بعد من زیاد صبر نکرد . شاید ... شاید اونی که بخاطرش بهم خیانت کرد همین مجید بود .
- مجید ... خیلی بهم بد کردی . پس لایلا بخاطر تو بهم خیانت کرد .
- مجید چشماش رو باز کرد :
- نه به خدا ... من روحم خبر نداشت ... بین پوریا تو اشتباه میکنی .
- عصبانی شدم و سر مجید داد کشیدم .
- چرا از وقتی که اومدم همه بهم میگن که اشتباه میکنم ؟ چرا کسی نیست بگه لایلا مقصر بود ؟ مجید من لایلا رو دوست داشتم . اینو لااقل تو باید بدونی
- ولی اون زد زیر همه چیز .
- مجید دستم رو گرفت و فشرد :
- چیزی هست که تو ازش بیخبری .
- دستم رو از دستش جدا کردم و صدام رو بلند تر کردم : بگو تا بدونم .
- مجید به عقب برگشت و به سر خاک پدر نگاه کرد . وقتی دوباره نگاهمون به هم تلاقی پیدا کرد ، آروم گفت :
- تقصیر لایلا نبود !
- چشمام سیاهی میرفت . وای خدای من مجید چی میگفت ؟ چشمام رو بستم و به درخت تکیه کردم . وقتی چشمم رو باز کردم مجید پیشم نبود . اطراف قبر پدر خلوت شده بود .
- مجید لایلا رو بلند کرد و چیزی درگوشش گفت . لایلا اشکش رو پاک کرد و به من نگاه کرد . با اینکه سالها ندیده بودمش ولی هنوز نگاهش رو میشناختم . هنوز نگاه

*****تقصیر لیلان بود*****

جذابى داشت . ديگه داشتم ديونه ميشدم . با اينكه ازش كينه داشتم ولى دلم براش لك زده بود . دلم براى شوخى كردن هاش تنگ شده ... براى اخم كردن هاش وقتى كه الكى سركارش ميداشتم ...

چرا اون روز كه داشتم از ايران ميرفتم همه به من حق ميدادند . همه پشت ليلا بد ميگفتن و اونو سرزنش ميكردن ، حتى مجيد . يادمه كه چقدر به ليلا فحش ميداد ولى حالا چى ؟ همه چيز عوض شده . همه حق رو به ليلا ميدن و منو مقصر ميدونن . انگار زمان همه چيز رو تغيير داده . حتى نقش ها رو ولى واقعاً توى اين سيزده سال چى شده بود . اگه اتفاقى افتاده بود چرا كسى بهم چيزى نگفته بود . چرا شهاب گفت من ليلا رو خيلى دوست دارم . وقتى از عشق منو ليلا به شهاب گفته بودن ، مگه ميشه از خيانت ليلا چيزى نگفته باشن . چرا ؟ چرا ؟

سرم رو بين دستام گرفته بودم و روى زمين نشسته بودم كه دستاى كسى رو روى شونه ام حس كردم . سرم رو بالا آوردم . داىي بود . داىي حجت . چقدر پير شده بود . اون روزها كه داشتم ميرفتم هنوز موهاش كاملاً سفيد نشده بود . كمرش صاف بود و چشمائى گيرايى داشت ولى الان موهاش به رنگ برف بود و كمرى خميده داشت و اسكلتى كه به زور به عصاى چوبى تكيه داده بود .

بلند شدم و دستش رو گرفتم :

- سلام داىي حجت . خوبين ؟

داىي به پيشونيش چينى انداخت و سينه اش رو صاف كرد :

- سلام پوريا ... پسرم تسليت ميگم . غم آخرت باشه .

دستام رو روى هم گذاشتم و سرم رو پايين انداختم .

- ممنون داىي سرتون سلامت.

داىي سرش رو تكون داد :

*****تقصیر لیلان بود*****

- تا بوده همین بوده ... پیرها میرن و جوونا رشد میکنن . خدا رو شکر کن که پدرت راه درستی رو انتخاب کرده بود . برای پدرت زیاد غصه نخور و گریه نکن . برای مرگ امثال من باید گریه کنین که جوونیم رو خراب کردم . پدرت هم جوونیش و هم پیریش آدم درستی بود . همه دوستش داشتن . دایی راست میگفت پدر آدم مهربون و خوش حسابی بود . حلال و حرام حالیش بود . ما رو هم همینطور تربیت کرده بود . ولی دایی به قول خودش جوونیش رو تباه کرده بود . یادمه مادرم همیشه میگفت دایی حجت آدم لات و قماربازی بوده . حتی تازمانی که من ایران بودم باز خلاف میکرد و ولی حالا مثل اینکه توبه کرده و یا شاید پیری بهش غالب شده و دیگه توانش رو نداره . آخرین بدی که ازش شنیدم این بود که دختر کوچیکش ، نفیسه رو به زور به عقد کسی درآورد که اصلاً دوستش نداشت . نفیسه ۶ سال از من کوچیکتر بود . دوسال بعد از رفتن من از ایران شنیدم با کسی ازدواج کرده که دوستش نداره .

- راستی دایی از زن دایی چه خبر؟

دایی دستی به موهاش کشید و به انتهای قبرستون نگاه کرد :

- زن دایی اونجاست . زیر یه مشت خاک .

لب پایینم رو گاز گرفتم :

- ببخشید دایی یادم رفته بود . مادرم بهم گفته بود .

دایی چشمش رو بست :

- یه سال بعد ازدواج نفیسه مرد .

دایی نگاهی به جمعیت رو خاک پدر انداخت :

- اون که پشت مادرت نشسته ، نفیسه ست .

چشمم رو تیز کردم تا شوهرش رو پیدا کنم .

*****تقصیر لیلان بود ۵۳*****

- شوهرش کدومه ؟

دایی سرش رو پایین آورد و آهی کشید :

- دو سال بیشتر باهاش زندگی نکرد . از هم جدا شدن.

دلم برای نفیسه سوخت . دخترک بیچاره . هیچ کس نفهمیدش ، همه احساسش رو لگد کردن ، حتی من . اصلا شاید عامل بدبختی نفیسه من بودم . شاید من باعث شدم نفیسه به این روز بیوفته .

من ۲۳ سالم بود و نفیسه ۱۷ سال داشت . چند سال قبلش پدربزرگمون فوت کرد و مالیه زیادی به مادرم و دایی رسید . از همون سال خواستگار های نفیسه زیاد شد . از حق نگذریم ، خواستگارهای خوبی هم بودن ولی نفیسه علیرغم میل پدر و مادرش همه رو بی دلیل رد میکرد . همه فامیل توی کار نفیسه مونده بودن . نصیحت های دیگرون هم تاثیری نداشت .. من فهمیدم که چرا نفیسه اینکار رو میکرد ولی نتونستم هیچ کاری براش بکنم ، بهتره بگم بیشتر احساسش رو خراب کردم ...

منم تازه شش ماه بود که با لیلان آشنا شده بودم...

- استاد زود میره کلاس ... تندتر بخورید .

مجید ازمون دور شد و به طرف آب خوری رفت .

- پوریا این چه سس تندیه گرفتی . دهنم سوخت .

- لیلان جان ، از قدیم گفتن مفت باشه ، کوفت باشه .

لیلان لقمه پرید توی گلویش :

- دستت درد نکنه . کوفتمون شد

- معذرت میخوام .

- گوشیتو جواب بده داره ویبره میره .

کیف لیلان رو از روی نیمکت کنار زدم و گوشیم که زیرش بود برداشتم :

*****تفسیر لیلانود ۵۲*****

- الوو ... بفرمائید ؟
- بعد از مکشی صدای گرفته ای جواب داد :
- سلام پوریا ... منم نفیسه
- بلند شدم و از لیلانود جدا شدم .
- سلام نفیسه ... حالت چگونه؟
- ممنون ... ببین پوریا میخوام درمورد موضوعی باهات حرف بزنم.
- در مورد درساته ؟ خُب بعدظهر بیا خونه مون . من بیکارم.
- نه پوریا ... حضوری نمیتونم ... اونطوری نمیتونم حرفم رو بزنم .
- خُب بگو ... درمورد چی میخوای صحبت کنی؟
- نفیسه نفسش رو بیرون داد :
- در مورد خواستگارام
- خُب ... پس بلاخره یکی رو انتخاب کردی . چه کاری ازم ساخته ست ؟
- نه پوریا
- پس چی ؟
- تو نمیدونی دلیل اینکه تموم خاستگارام رو رد میکنم چیه؟
- نه ... ولی خیلی دوست دارم بدونم . یعنی همه دوست دارن بدونن
- نفیسه نفس عمیقی کشید :
- دلش ... تویی...
- یعنی چی نفیس...
- نفیسه با صدای بغض آلود ، طوری که به زور حرف میزد جواب داد :
- آره پوریا ... دلش تویی.

*****تقصیر لیلان بود ۵۵*****

برگشتم و به لیلان نگاه کردم . لیلان به ساعتش اشاره میکرد و میگفت کلاس شروع شده .

- بین نفیسه من کلاس شروع شده باید برم ولی میخوام ببینمت . کی و کجا؟
- نه پوریا
- نگو نه ... من باید باهات حرف بزنم ... امروز جایی میری ؟
- آره میخوام برم کتابخونه درس بخونم .
- باشه ساعت ۴ سر کوچه تون منتظرتم .
- پوریا
- خدانگهدارت.

اون روز توی کلاس اصلاً حواسم به درس نبود . داشتم به نفیسه فکر میکردم . به اینکه تو فکر این دختر ۱۷ ساله چی میگذره و من چطور باید باهاش روبه رو بشم . اصلاً چی باید بهش بگم . ای کاش میشد به خواسته خودش تلفنی باهاش حرف بزنم . درست ساعت ۴ سر کوچه دایی حجت بودم . بعد از چند دقیقه نفیسه با قیافه ای پکر خودشو به من رسوند .

- سلام نفیس...
- سلام
- پارک بریم یا کافی شاپ؟
- جایی که بشد حرف زد .
- پس بریم پارک ... اونجا میشه حرف زد ، فریاد کشید و گریه کرد...
- نفیسه نگاهم کرد و سرش رو پایین آورد :
- اونی که حرف میزنه و فریاد میکشه تویی و اونی که گریه میکنه منم .
- نمی خواستم نفیسه از دستم ناراحت باشه . خندیدم و گفتم :

*****تقصیر لیا نبود...*****

- حالا بریم ببینیم خدا چی میخواد .

نفیسه هم لبخندی زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد .



نفیسه روی لبه حوض بزرگ وسط پارک نشسته بود و دستش رو تا مچ توی آب کرده

بود و بازی میکرد . منم کنارش ایستاده بودم و به فواره وسط حوض نگاه میکردم .

نفیسه نفس بلندی کشید :

- خوش به حال ماهی ها

نگاهم رو روی صورت سفید نفیسه انداختم :

- نمی خوای حرفت رو بزنی ؟

نفیسه نگاهم کرد :

- تو نمی خوای بشینی ؟

نفسم رو بیرون دادم و روبه روی نفیسه نشستم :

- ببین نفیس ... داری اشتباه میکنی ... تو خواستگار های خوبی داری

- ولی من هیچ کدومشون رو دوست ندارم ... من تو رو ...

نداشتم حرفش رو تموم کنه :

- نه نفیسه ... منو تو نمیتونیم با هم باشیم .

- چرا ؟ مگه ما چمونه ؟

سرم رو پایین انداختم :

- ببین نفیسه تو الان باید درس بخونی .. مگه تو امسال کنکور نداری ؟

- پس چرا همه اصرار دارن با یکی از خواستگارام ازدواج کنم .

- نفیس ازدواج یه چیزه ... عشق و عشق بازی یه چیز دیگه ست ..

نفیسه پوزخندی زد :

- نکنه فکر میکنی من هنوز بچه ام و به درد تو نمیخورد .

*****تقصیر لیلان بود ۵۷*****

خواستم چیزی بگم که نفیسه ادامه داد :

- بین پوریا من یه ساله که دوستت دارم ولی چیزی نگفتم چون میدونستم تو طردم میکنی . میدونستم که میگی عشق تو ، عشق بچه گونه ست ... قبول دارم ولی پوریا توی این یه سال هر روز عشقم نسبت به تو بیشتر میشد بدون اینکه تو بفهمی ... هر روز از عشقت میمردم و هر شب برات گریه میکردم ولی تو نفهمیدی ... هر وقت که کنارت بودم یه کار میکردم تا بفهمی که عاشقتم ولی ...

نفیسه سرش رو پایین آورد و دستش رو جلوی دهنش گرفت .
دلم به حالش میسوخت ... نفیسه راست میگفت . حق داشت ، عاشقی آدمو دیونه میکنه ، عاشقی سن و سال و فاصله ی سنی نمیشناسه ، ولی من لیلان رو دوست داشتم .
- نفیسه ، ای کاش همون روزی که عاشقم شدی بهم میگفتی .. اما حالا دیره . اگه اون موقع میگفتی شاید

نفیسه چشمای خیشش رو بهم دوخت :

- حدس میزدم ... تو عاشق کس دیگه ای هستی ... درسته؟
سرم رو پایین انداختم و به دستای عرق کرده ی نفیسه خیره شدم :
- کاش زودتر میومدی اونوقت شاید قبولت میکردم ولی الان نمیتونم حتی بهت فکر کنم .

نفیسه چشماش میلرزید :

- عاشقشی؟

- میمیرم براش

نفیسه از سر اجبار لبخندی زد اما زود جمش کرد . انگار چیزی مانع لبخندش شده بود :
- خوشبخت باشی . لااقل اینطوری منم احساس خوشبختی میکنم .

*****تقصیر لیلان بود ۵۸*****

- نفیسه بلند شد و دستش به پشت مانتوش کشید و کیفش رو روی دوشش گذاشت :
- ببخشید که وقت رو گرفتم . اگه امروز پشت تلفن بهم میگفتی دیگه مزاحمت نمیشدم .
 - تو منو بخشش نفیس
 - نه پوریا مشکل از خودمه ... باید زودتر غرورمو میشکستم . شاید اینطوری الان تو رو داشتم.
 - یه بزرگی میگه "هیچ وقت به خاطر کسی که دوستش داری غرورت رو نشکن..."
- نفیسه به فواره نگاه کرد و در حالی که بهم نگاه میکرد و عقب عقب ازم دور میشد ادامه جمله رو زمزمه کرد :
- و "هیچ وقت به خاطر غرورت ، دل کسی رو نشکن".
- سرم رو تکون دادم :
- نفیسه جان ، امیدوارم خوشبخت بشی
 - نمیشم ... من فقط با تو خوشبخت میشم.... یعنی میشدم
- چشمام رو باز کردم :
- تو باید ازدواج کنی و خوشبخت بشی.
 - من نمیتونم با کسی ازدواج کنم که اصلاً هیچ حسی نسبت بهش ندارم.
- نفیسه اینو گفت و ازم دور شد .
- تا ۳ سال بعد که من با لیلانامزد کردم . نفیسه هنوز ازدواج نکرده بود . شاید تا اون موقع هنوز عاشق و منتظرم بود . نفیسه خیلی دختر خوبی بود . وقتی با لیلان آشنا شد خیلی مهربون و خوب باهاش رفتار میکرد . روی سفره عقد به خاطر انتخابم بهم تبریک گفت و آروم گفت : بهت حق میدم که نتونی کس دیگه ای رو توی قلبت جا کنی .

*****تقصیر لیل نبود ۵۱*****

تا ۲ سال بعد از رفتن من از ایران باز نفیسه ازدواج نکرد یعنی دیگه خاستگاری براش نمی اومد چون دایی توی قمار تموم داراییش رو از دست داده بود و شده بود آس و پاس . بعد نفیسه به اجبار پدرش با یه قمارباز ازدواج کرد . بعد ازدواجش مطلبی از دکتر شریعتی رو برام ایمیل کرده بود

« دنیا را بد سافته اند»

کسی را که دوست داری ، تو را دوست نمی دارد .

کسی که تو را دوست دارد ، تو دوستش نمی داری

اما کسی که تو دوستش داری و او هم تو را دوست دارد به رسم و آئین هرگز به هم نمی رسد و این رنج است ...

زندگی یعنی این».

دور خاک پدر دیگه کسی نبود . دایی هم رفته بود . یونس به طرفم اومد :

- پوریا جان من مامان اینا رو میبرم خونه . تو و شهاب بمونین من دوباره میام.

به یونس نگاه کردم .

- اسماعیل کجاست ؟

یونس که داشت میرفت دوباره برگشت :

- اسماعیل رفته پی آگاهی فوت و خرید .

یونس آروم از کنارم رفت . شهاب هنوز روی خاک آقاجون نشسته بود . به طرف خاک رفتم و دو زانو انتهای خاک نشستم. شهاب با اومدن من بلند شد و چند متر اونور تر نشست . نمودنم چرا ازم دوری میکرد انگار میترسید ازش چیزی در مورد لیل پرسم . و اونو مورد مواخذه قرار بدم .

به عکس آقاجون نگاه کردم وای خدا من چه نگاه گیرایی داشت .

کاش پدر زنده بودی و باهام حرف میزدی و میگفتی اینا دروغ میگن . کاش بودیو حقیقت رو بهم میگفتی . کاش

*****تقصیر لیلان بود*****

زدم زیر گریه . اونقدر صدای گریه ام زیاد بود که خودم داشتم کر میشدم . هر کس که از کنارم رد میشد بهم تسلیت میگفت . توی این ۳۸ سال زندگیم تا حالا اینقدر با شدت گریه نکرده بودم . نمیدونم دلیل این گریه ام چی بود ، برای مرگ پدر یا لیلان....
نمیدونم حقیقت چی بود . یعنی توی این سیزده سال من اشتباه فکر میکردم . اگه اینطوریه چرا کسی بهم حقیقت رو نگفته بود . چرا حالا بعد این همه مدت بازم بهم نمیگن . وای خدای من اگه حق با لیلان بود ، چیکار کنم ؟ ولی نه ، حق با منه .
دستای یونس منو به خودم آورد :

- پاشو داداش...خونه شلوغه . مردم میان و میرن. تو پرسشی باید باشی .
شهاب جلوتر از ما حرکت میکرد . چرا خواهر زاده ام ازم میترسید ؟ چرا ؟؟؟
توی ماشین ، شهاب عقب نشسته بود ... یونس اشک میریخت . منم دیونه وار به ماشین هایی که از جلومون رد میشدند نگاه میکردم .
- یونس داداش ...ممنون از اینکه توی این سیزده سال پیش پدر بودی و جای منو براش پر کردی .. تو برای آقاجون مثل پسرش بودی ، کاری که من اصلاً نکردم .

یونس به جلوش خیره شده بود . صداش گرفته بود :
- پدرت خیلی از دوریت غصه میخورد . ما سعی میکردیم جای خالی تو رو براش پر کنیم ولی پسر برای پدر یه چیز دیگه ست . کاش بودی پوریا...کاش بودی تا پدرت تو رو میدید و انوقت ...

یونس گریه میکرد ... حق داشت . من برای پدر پسری نکردم . توی اوج جوونیم ، زمانی که هر پدری میخواد برآورده شدن تک تک آرزو هاش رو توی پسرش ببینه ، زمانی که دوست داره خوشبختی پسرش رو ببینه من تنهاش گذاشتم . همش به خاطر یه کینه بی خودی و یه غرور بی جا ...

*****تقصیر لیلان بود*****

وقتی از ماشین پیاده شدم . اعلامیه پدر رو دیدم که روی دروازه چسبونده شده بود . هر وقت که عکس پدر رو میدیدم عذاب وجدانم بیشتر میشد .

چند نفر با دیدن من خودشون رو توی آغوشم انداختن و بی محابا گریه کردن ، کسایی که من اصلاً نمی شناختمشون .

صدای قرآن از همه جای خونه میومد . صدای زجه های زنهای هم بهش اضافه شده بود . جرئت اینو نداشتم که وارد خونه بشم . حال دیدن گریه های دیگران رو نداشتم . میترسیدم یکی پاشه و بگه تا حالا کجا بودی ؟ کجا بودی تا ببینی پدرت از غم دوریت دق کرد ؟

برگشتم و خواستم برم که یونس دستم رو کشید :

- کجا پوریا ؟ باید بری داخل همه منتظرن.

به چشمای خونی یونس نگاه کردم.

- میترسم یونس . میترسم بهم بگن تا حالا کجا بودی ؟

نذاشت حرفم تموم بشه :

- چی میگی پسر ؟ اون پدرته . تو باید باشی . نذار حرف مردم از اینی که هست

بیشتر بشه .

نگاهی به خونه انداختم . امیرمحمد روی پله ها نشسته بود و بازی میکرد . رویا هم اومده بود و کفش ها رو صاف میکرد . یه قدم به جلو برداشتم .

با ورود من به خونه همه بلند شدن . چند نفر اومدن جلو و بهم تسلیت گفتن . بعضی ها رو میشناختم و بعضی ها رو نه .

دنبال یه نگاه آشنا بودم تا به کنارش برم و آروم بگیرم . از بین جمعیت دایی حجت رو دیدم . به کنارش رفتم . اسماعیل و شهاب و یونس از مهمون ها پذیرایی میکردن . زن ها توی اتاق بقلی و اتاق آقا جون نشسته بودن ولی فقط صدای گریه هاشون به گوشم

*****تقصیر لیلان بود*****

میرسید . بوی عطری که برای آقاجون خریده بودم به مشامم میرسید . حتماً مامان بازش کرده بود و به اتاق آقاجون زده بود .

صدای پچ پچ مردم رو میشنیدم که توی گوش هم چیزهایی میگفتن . با خودم میگفتم الانه که یکی پاشه و چیزی بهم بگه . اونوقت من چیزی ندارم تا جوابش رو بدم . یهو صدای بلندی از توی سالن منو به خودم آورد . سرم رو بالا آوردم با دیدن صورت یونس خون توی صورتم دوید :

- پوریاجان پاشو برو یه خورده استراحت کن . همش پیش پدر بودی و نخوابیدی . یه خورده تعارف تیکه پاره کردم و بعد بلند شدم . از بین جمعیت گذشتم و آروم از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم . در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم . چشمم رو بستم و نفس بلندی کشیدم . دوباره چشمام داغ شده بود . شاید با فرار کردن از جمعیت برای چند دقیقه احساس آرامش کنم ولی هرکی ندونه، خودم که میدونم برای پدر پسری نکردم .

روی تخت دراز کشیدم و ملحفه رو روی سرم کشیدم .



سه روز از مرگ پدر میگذشت . امروز نهار ، اقوام و آشناهامون رو به رستوران دعوت کرده بودیم . بعد از نهار همه رفتن خونه اما من خواستم که پیاده برم . خواستم کمی تنها باشم . توی راه به حرف های مجید فکر کردم . خاطرات لیلان دوباره جلوم رژه میرفت

توی آرایشگاه نشسته بودم و منتظر مجید بودم تا ماشین گل کاری شده رو بیاره . لیلان زنگ زده بود و گفته بود بیاین دنبام و من هنوز اونجا نشسته بودم . با صدای بوق ماشین از جا پریدم و از آرایشگاه بیرون رفتم :

- معلوم هست کجایی پسر؟

- ترافیک داداش!

*****تقصیر لیلان بود*****

- رفتی با ماشین خوشگلت دور زدی اونوقت تقصیر و میندازی گردن ترافیک ؟
- آخه بدون عروس نمیشه دور زد که ؟ مردم چی میگن .
- پس رفته بودی دنبال عروست میگشتی ؟ سوییچو بده ؟
- من غلط بکنم مثل تو ... بشم .
- به شکم مجید مشت زدم . و سوار شدم .
- این چه گلیه زدی به ماشین ؟ مُرده میخوای ببری مگه .
- از کی تا حالا برای نعلش کش گل میزنن .
- دور زدم و پامو رو پدال گاز فشار دادم .
- هـــــی پوریا من چی ؟
- دستگاه پخش ماشین رو روشن کردم . همه آهنگ های دپرسی و غمگین .
- خیر سرت ماشین عروسه مجید . مرده شور توهو ماشینت رو بیرن .
- وقتی رسیدم آرایشگاه ، فیلمبردار کلی عصبانی بود . منم طبق معمول تقصیر رو گردن ترافیک بیچاره انداختم .
- وقتی وارد آرایشگاه شدم لیلان رو توی لباس یاسی رنگ زیبایی دیدم . اونقدر زیبا شده بود که تموم عصبانیت توی مسیر یادم رفت .
- آروم دستش رو گرفتم و بیرون آوردمش . به قول خودمون کلی فیلمبردار رومون کار کرده بود که فیلم بازی کنیم ولی از بس هول شده بودم همه یادم رفته بود .
- سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم :
- لیلان به چیزی بگم ؟
- بگو .
- دوست دارم دیونه .
- منم احمق .

*****تقصیر لیلان بود*****

- نفهم
- عوضی
- گاو
- اصلاً نگه دار بینم . من طلاق میخوام .
- یه نیش ترمز گرفتم . لیلان چشماش رو از تعجب باز کرده بود . بعد هر دومون با هم بلند زدیم زیر خنده .
- لیلان
- جونم ؟
- من خیلی خوشحالم .
- چرا ؟
- چرا نداره که ؟ چون بهت رسیدم .
- اووووووه کو تا بهم برسی .
- خُب الان داریم میریم عقد کنیم دیگه .
- لیلان لبخند موزیانه ای زد و به رو به رو نگاه کرد :
- کو تا عروسی .
- مهم نفس عمله .
- خُب اونو که منم خوشحالم .

...

ساعت حدود ۶ عصر بود که داشتم میرفتم خونه . از بس پیاده رفته بودم ، پاهام نای حرکت نداشت . به دم دروازه که رسیدم ، صدای شیرین امیرمحمد رو شنیدم که داشت امیررضا رو صدا میکرد . خواستم زنگ بزنم که یادم اومد کلید دارم . آروم در رو باز

*****تقصیر لیلان بود*****

کردم و وارد حیاط شدم . امیرمحمد با دوتا بچه دیگه داشتن بازی میکردن . یه دختر و یه پسر . برای امیرضا که پشت پنجره بود دست تکون دادم . حتماً مهمون داشتیم . هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که رویا با شتاب اومد بیرون و به من خیره شد . نگاهی به چشمای لرزان رویا انداختم .

- چی شده دایی ؟ چرا اینقدر هراسونی ؟

رویا با قدم های آهسته به طرفم اومد .

- دایی ... چیزه ...

آهسته از پله ها بالا رفتم و دستی به سر رویا کشیدم .

- چی شده دایی؟ اتفاقی افتاده ؟

رویا هنوز حرفی نزده بود که با دستم کنار زدمش و وارد خونه شدم . هنوز گیج این همه سکوت بودم که با بیرون اومدن مجید از دستشویی همه چیز تموم شد و فهمیدم که دلیل این همه ترس رویا و سکوتش چی بود . مجید به طرفم اومد و دستش رو دراز کرد :

- سلام پوریا ...

سرم رو براش تکون دادم و به طرف پله ها رفتم . خواستم برم توی اتاقم که صدای کسی من از حرکت باز داشت . باز سکوت همه جا رو پر کرده بود . جرئت نداشتم برگردم . یه زمانی کشته مرده ی این صدا بودم ولی الان چی ؟ با یه حرکت ، تند روی پاشنه ی پا چرخیدم و برگشتم به طرف صاحب صدا . لیلان توی چهار چوب در آشپزخونه ایستاده بود و ندا با یه لبخند مسخره کنارش ایستاده بود . لیلان بعد سیزده سال تغییر زیادی نکرده بود . همونطور لاغر و زیبا با صورتی کشیده و ابرو هایی کمونی ، چشمایی درشت با مژه هایی پرپشت و درهم .

*****تقصیر لیلان بود...*****

میخواستم یه قدم جلو برم تا صورتش رو بهتر ببینم . میخواستم بهش بگم هنوز هم همونطور زیبا و دلنشینی . ولی نمیدونم چرا یه سلام کوتاهی کردم و بدون هیچ حرف دیگه ای برگشتم و پله ها رو دوتا یکی کردم تا خودمو به اتاقم برسوندم .

کنار پنجره ایستادم و به پنجره نگاه کردم. امیرمحمد هنوز مشغول بازی کودکانه اش بود . دروازه باز شد و سیما و اسماعیل بحث کنان وارد حیاط شدند . معلوم نبود دیگه برای چی بحث میکردند . بیچاره سیما دلم براش میسوخت . حتم دارم حالا با رفتن پدر ، زندگی با اسماعیل براش سخت تر میشه .

با گذشتن سیما و اسماعیل از حیاط دوباره ذهنم روی لیلان متمرکز شد . لیلان... برای چی اینجا بود . وای خدای من اگه لیلان گناهکار بود هرگز جرئت نمی کرد پاشو توی این خونه بذاره ولی این نمیتونست حقیقت داشته باشه که من اشتباه کرده باشم . خاطرات اون روز جلوی چشمم بود . مثل اینکه همین دیروز بود ...

لیلانامزدم بود و درست چند روز دیگه قرار بود عروسی کنیم . چقدر واسه اون روز لحظه شماری کرده بودم . یادمه یه تقویم داشتم و هر روز که میگذشت با خودکار قرمز روی اون روز خط میکشیدم .اون روز منو لیلان توی پارک بودیم .

- دیشب چرا گوشت خاموش بود ؟

- من ؟

- نه من !

- آها ! شارژم تموم شده بود . آخر شب روشن کردم . اونا رو ول کن وای پورینمیدونی چه لباسی بود .

- پوری چیه خانوم ؟

- پوری ، پوری جون .

- خُب بسته همه فهمیدن من بچه تم .

*****تقصیر لیلان بود*****

به لیلان پشت کردم و با بوته های کوچیک پشت سرم بازی کردم.

- چرا اونطوری نشستی ؟

- اول اسممو خوب صدا کن .

- ا... اینطوریه ؟

- اهوووم

برای چند ثانیه بینمون سکوت بود . انگار لیلان از غرض من نمیخواست چیزی بگه .

- وای پوریا نمیدونی چه لباسی بود .

داشتم از خنده میترکیدم اما با سیاست برگشتم ، انگار چیزی نشده بود :

- چه لباسی بود ؟

لیلان بلند شد و جلوم ایستاد و دستاش رو روی سینه اش گذاشت :

- نگاه کن . از اینجا الماس های ریزی داشت تا اینجا .

دستش رو روی کمرش گذاشته بود :

- بعد از روی آستینش میدونی که آستینش تا روی بازوم بود گل های

خیلی ریز لوسی داشت تا اینجا روی شونه .

- خیلی ریز لوس یعنی چی ؟

لیلان دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و داشت فکر میکرد بعد یهو از سر کلافگی

بلند گفت :

- لوس دیگه پوری...

نگاهم رو دوباره سنگین کردم . ابروهاش رو بالا داد و لب پایش رو گاز گرفت :

- ببخشید آقا پوریا ... خُب گیر میدی دیگه از دهنم یهو میپره ...

- خُب داشتی میگفتی .

*****تقصیر لیلانود ۸*****

- آها ... دنباله دار بود بعد دامنشم.... دنباله اش همینطور روی زمین کشیده میشد

...

همونطور خودشو به طرف دامن دنباله دار فرضیش میکشید که یهو خشکش زد .
برگشتم به طرف نگاهش . دختر بچه ی کوچیلی بود که دست مادرش رو گرفته بود و
داشت بستنی قیفی میخورد .

- پوریا|||

- جونم .

- بستنی

- الان برم ؟

- آره

- بعد لباست چی ؟

- فردا پس فردا میخوایم بریم بینیمش که !

بلند شدم و دستم رو روی جیبم فرو کردم و کش و قوسی به خودم دادم .

- پس من رفتم .

وقتی از لایلا دور میشدم صدای لایلا رو شنیدم که میگفت : حتماً قیفی باشه ...

دلم از شیرین زبونی های لایلا قش میرفت . تا چند روز دیگه همه چیز تموم میشد . لایلا
مال من میشد و من میشدم تمام هستی لایلا . هر چه به روز موعود نزدیک تر میشدم
هول تر میشدم . هیجانم بیشتر میشد .

اونقدر توی رویا ها غرق شده بودم که بستنی ها داشتن توی دستم آب میشدن . قدم
هامو تند کردم . بعد از درخت کاج میشد لایلا رو دید . سرم رو خم کردم تا زودتر لایلا
رو بینم . میخوامم بینم داره چه شیطونی میکنه .

*****تقصیر لیلان بود*****

لیلا کنار نیمکت ایستاده بود و داشت با دوتا مرد غریبه بحث میکرد . با قدم هایی تند خودمو بهش رساندم . یکی از اون تا مرد که تقریباً هم سن و سالم بود به طرفم اومد :
- بین آقا خوشکله .. این خانوم چند وقته میخواد چیزی به شما بگه روش نمیشه .
نگاهم رو روی لیلان انداختم :

- چی میگه لیلان ؟

لیلا خواست با ترس دهنش رو باز کنه که نگاهم رو به مرد دادم :
- ببخشید . شما ؟

مرد پوزخندی زد و به بستنی توی دستم انگشتی زد و توی دهنش گذاشت :
- خانوم شما دیشب خانوم یکی دیگه بوده . ماهم پولش رو آوردیم . دیشب اونقدر عجله داشت که پولش یادش رفت .
به لیلان نگاه کردم . چشماش میلرزید . به پول توی دستش نگاه کردم :
- این پول چیه لیلان ؟

مرد رو کرد به دوستش و پوزخندی زد :
- پول لذتیه که ازش بردیم .

نگاهم سنگین شده بود . لیلان صدش میلرزید :

- باور نکن پوریا ... من فقط تو رو دوست دارم .

سرم گیج میرفت . نمیدونستم چیکار باید بکنم و حرف کیو باور کنم . یاد شب قبل افتادم که هرچی شماره لیلان رو میگرفتم ، جواب نمی داد . گوشم صوت میکشید . اینا داشتن در مرود عزیز من چی میگفتن ؟ من به لیلان ایمان دارم .

مرد حرف لیلان رو قطع کرد:

- اگه بعد ازدواجت با این آقا ، دوباره بهمون نیاز داشتی یه زنگ بزن . شمارمو

که داری

*****تقصیر لیلان بود*****

خون جلوی چشمام رو گرفته بود . دستم رو مشت کردم و با همون بستنی ها کوییدم
توی شکمش :

- خفه شو عوضی ...

اون هم ساکت نموند . مشتشو خوابوند توی صورتم . دعوا بالا گرفته بود . اونا دو نفر
بودن و یکی . من به عشق لایلا میزدم و میخوردم . ضربه هاشون اصلاً درد نداشت .
حرفاشون به دلم خنجر زده بود .

لیلا جیغ میکشید . صدای لایلا اذیتم میکرد . تا میخوردم منو زدن . لحظه ی آخر یکی
شون چاقو درآورد تا منو بزنه که لایلا خودشو کشید جلو و چاقو به شکم لایلا خورد .
لیلا روی زمین افتاده بود و ازش خون میرفت ولی نمیدونم اون لحظه چی اومد توی
ذهنم که دلم به حالش نمی سوخت . چرا دوست نداشتم برسونمش بیمارستان . تا از
روی زمین بلند شدم اون دو نفر فرار کردن . شکمم رو گرفته بودم و از توی جیبم
گوشیم رو درآوردم و به اورژانس زنگ زدم .

لیلا با نگاهش ازم تمنا میکرد از پیشش نرم ولی نمیدونم چرا ازش دور شدم . دنبال اون
دو نفر دویدم ولی پیدااشون نکردم شاید دنبال کردن اونا ، بهونه ای بود که زیر نگاه
سنگین لایلا نباشم وقتی برگشتم امدادگرها در آمبولانس رو بستن و رفتن . پول ها روی
خون لایلا که روی زمین ریخته بود پخش شده بود .

روی زمین نشستم و انگشتای دستم رو روی خون کشیدم . چقدر داغ بود . گیج بودم ،
نمیدونستم چیکار باید بکنم ... حقیقت چی بود ؟ خدای من ، من چرا اینکار رو کردم ؟
چرا نموندم تا لایلا باور کنه دوستش دارم . تا باور کنه حرف اونا برام اهمیت نداره ؟
چرا ترکش کردم . خدای من چه بلایی به سر عشقم اومد ؟ الان لایلا چه حسی داره ؟
اصلاً حالش خوبه ؟ نکنه بمی..... بلند شدم و بی اعتنا به پول ها دویدم . باید به

*****تقصیر لیلان بود*****

نزدیکترین بیمارستان برم . باید بهش بگم منو ببخشه ... باید بگم میدونم اونا بهش
تهمت زدن ... میدونم تو پاکی

توی راهروی بیمارستان بودم که خانواده ام اومدن . باز فکر های بد به سراغم اومده
بودن . باز به عشقم شک کردم . باز لیلای من بد شد

سیما که هنوز مجرد بود به طرفم اومد :

- لیلان کجاست ؟

خودمو به مامان و بابا و ندا رسوندم :

- هنوز بهوش نیومده . دکتر میگن ضربه ای که به شکمش خورده خیلی عمیقه .

وقتی ماجرا رو براشون تعریف کردم گریه میکردم . به خاطر عشقم ، به خاطر این همه
عشقم که به پای لیلان ریختم . به خاطر ...

مادر فقط نفرین میکرد . سیما باهام گریه میکرد ، به خاطر عشق شکست خورده ی
داداشش . یونس کنار بابا ایستاده بود و فکر میکرد . پدر هم زیر لب چیزی رو زمزمه
میکرد . حتماً داشت به آبروش فکر میکرد آخه ما کارت عروسیمون رو هم پخش
کرده بودیم و بلیط ها رو هم گرفته بودیم تا هفته ی بعد بریم فرانسه . قرار بود من که
لیسانس معماری داشتم برم فرانسه و ادامه تحصیل بدم و همونجا زندگی کنیم ، آخه
بورسیه قبول شده بودم .

توی خانواده ام تنها کسی که ناراحت نبود ندا بود .

ندا باردار بود ولی چند ساعت کنار اتاق لیلان ایستاده بود و هر چی یونس میگفت بشینه ،
گوش نمیداد و میگفت :

- شاید اشتباهی رخ داده . تو نباید زود قضاوت کنی . من لیلان رو میشناسم . دختر
خوبیه .

بلند شدم و به طرف ندا رفتم :

*****تقصیر لایلا نبود*****

- چی میگی ندا؟ نبودی تا پول ها رو توی دست لایلا ببینی . نبودی تا ببینی وقتی لایلا منو دید چطور رنگش پرید . اگه تقصیر لایلا نبود چرا از خودش دفاع نکرد ؟ چرا ساکت بود و اجازه داد بهش تهمت بزنن .
- ندا ابرو هاش رو بالا برد :
- شاید ترسیده باشه . اون حتماً شوکه شده بوده .
- مادر نگاه سنگینی به ندا انداخت :
- اینقدر طرفداری اون دختره رو نکن .
- مادر دستاش رو بالا برده بود :
- خدایا شکرت که باز زود فهمیدیم ولی خدا این چه نونی بود توی دامنمون گذاشتی ؟
- ندا خواست چیزی بگه که دکتر از اتاق اومد بیرون و گفت :
- الحمدلله بهوش اومده ...
- شنیدم که مادر زیرلب گفت : ای کاش نمی اومد .
- به طرف اتاق دویدم که ندا جلوم رو گرفت :
- نه پوریا تو عصبانی هستی .. من خودم باهاش حرف میزنم .
- دست ندا رو کنار زدم :
- میخوام حقیقت رو از دهن خودش بشنوم .
- با ندا وارد اتاق شدم . یونس توی چهار چوب در ایستاد تا کس دیگه ای وارد نشه .
- لایلا با دیدنم نگاهش رو تیز کرد . به چشمام خیره شده بود . نمیدونم چی به ذهنش رسید که سرش رو برگردوند . ندا روی تخت لایلا نشست :
- لایلا ...
- لایلا هنوز ساکت بود و چیزی نمیگفت .

*****تقصیر لیلانا بود*****

- لایلا جان بگو همه ی اینا دروغه . بگو که اونا مزاحم بودن .
- به طرف تخت لایلا رفتم . لایلا آهسته گفت :
- به پوریا بگو بره بیرون .
- اعصابم بهم ریخته بود . دستم رو روی لبه ی تخت گذاشتم :
- بگو اونا کی بودن ؟ اعصابم رو بیشتر از این خورد نکن .
- لایلا بهم نگاه تندى کرد . اول حرفش رو توى گلویش قورت داد اما پشیمون شد :
- آره من دیشب با اونا بودم .
- لایلا دستش رو روی شکمش گذاشت و سرش رو روی بالش انداخت و گریه کرد .
- زجه های لایلا مثل مته داشت مغزم رو سوراخ میکرد . دیونه وار خودمو از تخت لایلا جدا کردم و دستامو رو هوا مشت کردم .
- ندا دستش رو روی سر لایلا کشید :
- لایلا به اعصاب مسلط باش . از سر غیض حرفی نزن . حقیقت رو بگو .
- صدای آرومی از لایلا دراومد :
- خیلی وقته که میخواستم بهت بگم پوریا ... من ... من ... دوست ندارم .
- دنیا روی سرم میچرخید . روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود . هرچیزی جز این میگفت باور نمیکردم . انتظار هر حرفی رو داشتم جز این ... یعنی تمام این مدت سر کار بودم ؟ یعنی اینا همه نقشه بود ؟ اشک چشامو پر کرده بود .. همه جا رو تار میدیدم .
- لایلا به پنجره ی اتاق نگاه کرد :
- من هر چی فکر میکنم نمیتونم خودمو با تو خوشبخت ببینم .
- چینی به پیشونیم انداختم و نگاهمو تیز کردم . صدام به زور از حلقم بیرون میومد :
- اونوقت اون لات های بی سروپا خوشبخت میکنن ؟

*****تقصیر لیلانود ۷۴*****

بغض صدای لایلا رو میلرزوند . چشماش مثل آسمون ابری میبارید . چشمایی که یه روزی برای عشوه هاش جون میدادم :

- من ... من ... دوس ... دوشش دارم...

ندا سرش رو بین دستاش گرفته بود و زیرلب چیزی رو زمزمه میکرد که من نمیشنیدم ولی لایلا شنید . فقط کلمات آخرش به گوشم رسید :

- من باور نمیکنم ؟

لیلا نفس بلندی کشید و به ندا نگاه کرد :

- چیه ندا ؟ چرا همیشه فکر میکنی همه باید دوستتون داشته باشن ؟

ندا به سختی بلند شد و بیرون رفت . لایلا با چشمای خیسش ندا رو بدرقه کرد . انگار از ندا انتظار رفتن نداشت . یونس هم دنبال ندا رفت . نگاهم هنوز به چشمای درشت لایلا بود . باور نداشتم این صورت زیبا دیگه مال من نیست :

- چرا باهام اینکار رو کردی ؟ من که جز دوست داشتن چیز دیگه ای ...

لیلا چشماش رو بست و ملحفه رو روی سرش کشید :

- برو پوریا صدات حالم رو بهم میزنه.

اونقدر از حرف لایلا شوکه شدم که دوست داشتم گردنش رو بشکونم .

با اینکه باز دوستش داشتم اما حرفی زدم تا مطمئن بشم که حرف آخرش چی :

- امیدوارم هرچه زودتر خوب بشی تا بریم محضر و جداشیم .

- همین فردا ... فردا یه محضر دار رو بیار همینجا ...

دنیا روی سرم خراب شد ... قطره اشکی از چشمم روی گونه ام ریخت ... همه چیز تموم شد ...

- دیگه نمیتونم برای یه لحظه فکر کنم که زنتم .

*****تقصیر لیلان بود*****

قطره دیگه ای روی رو گونه ام ریخت . میخواستم بگم چرا داری اینکار رو میکنی ولی بغض اجازه نداد . قدم هامو تند کردم و از اتاق بیرون رفتم .

...

چندتا پرستار توی چهارچوب در ایستاده بودن . یونس به طرف در رفت و در رو بست . لیلان با کمک مادرش روی تخت جابجا شد و تکیه داد . مامان مثل مار گزیده ها به لیلان نگاه میکرد . لیلان هم خونسرد تر از همه ، به محضر دار نگاه کرد .

پدر روی صندلی کنار مادر نشسته بود . مجید هم همراه یونس برای شاهد اومده بود . منم روبه روی تخت لیلان به دیوار تکیه داده بودمو با کلافگی به لیلان خیره شده بودم . باورم نمیشد که برای آخرین باره که دارم نگاهی میکنم . باورم نمیشد تموم عشق بازی هاش با من همش فیلم بود و دلش پیش کس دیگه ای بود .

- آقای حکیمی نزدیکتر بیایین تا خطبه رو شروع کنم .

با قدم هایی آهسته به طرف محضر دار رفتم . میدونستم که زیر نگاه نافذ لیلان قرار دارم . پدر لیلان ساکت کنار محضر دار نشسته بود .

- باز میپرسم . مطمئنین که میخواین جدا شین ؟

لیلان آب دهنش رو قورت داد و بهم نگاه کرد . برای اولین بار نفهمیدم با نگاهی چپ ازم میخواد . حتماً میخواست بگم بله .

- شروع کنید .

لیلان با شنیدن صدام چشماش رو بست و چیزی رو قورت داد ، شاید حرف نگفته اش رو و یا شاید بغض خفه شده اش رو ... بغضی که اگه شکسته میشد و یا حرفی که اگه گفته میشد شاید همه چیز بهم میخورد .

...

*****تقصیر لیلان بود*****

آخرین نفری بودم که از اتاقش بیرون رفتم . لیلان ملحفه رو روی سرش کشید . نگاهی به حلقه ی توی دستش کردم . چرا اونو پس نداده بود ؟ شاید میخواست برای یادگاری نگه داره . یادگاری از کسی که قلبش رو شکوند .

باورم نمیشد که همه چیز تموم شده باشه . چقدر زود . هنوز هیچ چیزی شروع نشده بود که تموم شد . بعد اون ماجرا همه بهم دلداری میدادن . مادر و پدرم زنگ زن به اقوام و گفتن عروسی بهم خورده . پدرم نمیخواست من به فرانسه برم ولی من اصرار زیادی داشتم و گفتم فقط اینطوری میتونم لیلان رو فراموش کنم .

مجید کارای منو انجام داد و روز آخر هم منو تا فرودگاه رسوند . روز آخر وقتی مجید اومده بود دنبالم پدر تا سر کوچه دنبالم اومد و منو بدرقه کرد و همون آخرین دیدار من با پدر بود .

مجید میگفت انتقام منو از لیلان میگیره ولی حالا باهاش ازدواج کرده . اینطوری میخواست انتقام بگیره ؟

توی همین فکر ها بودم که در باز شد . شهاب منو دایی صدا کرد . بدون اینکه برگردم فریاد زدم و از شهاب خواستم تنهام بذاره .

بعد از چند دقیقه دوباره در باز شد :

- مگه نگفتم میخوام تنها بمونم .

صدای بسته شدن در رو شنیدم اما بعد از چند ثانیه دستای سرد کسی رو روی شونه ام حس کردم .

مجید بود . نگاه سردی بهش کردم و دوباره به حیاط نگاه کردم .

- چرا اومدی ؟ میخوام تنها باشم .

مجید دستش رو از روی شونه ام برداشت و به تخت اشاره کرد :

- بیا بشین . میخوام باهات حرف بزنم .

تقصیر لیلان بود ۷۷

بی تفاوت روی تخت نشستم :

- تو حرف هاتو زدی . اون روزی که داشتی منو تا فرودگاه میبردی . یادته ؟

مجید هم روی تخت نشست :

- اون موقع منم مثل تو فکر میکردم .

- چی شد که فکرت عوض شد؟ چی شد که همه فکرشون عوض شد ؟

اعصابم خورد بود . خواستم چیزی بگم که مجید نداشت .

- اگه ساکت باشی و به اعصابت مسلط باشی همه چیز رو بهت میگم .

- سیزده سال پیش لیلان همه چیز رو توی بیمارستان گفت . دیگه چی میخوای بگی؟

مجید نفس بلندی کشید:

- ببین پوریا تو میدونی که لیلان تک فرزند و پدرش یه سرمایه دار بزرگ بود که همه میشناختنش.

نمی فهمیدم مجید چی میخواست بگه. نمیدونم منظورش چی بود ؟ یعنی میخواست بگه چون پدر من یه کتابفروشی کوچیک داشت و پدر لیلان ثروتمند بود لیلان حق داشت با من اون کار رو کنه؟

- با این حرف هات چی میخوای بگی ؟

- گفتم اگه ساکت باشی همه چیز رو میگم .

چشمم خیس بود :

- بس کن مجید ! تا کی ساکت باشم ؟ سیزده سال ساکت موندم .ببین چه بلایی سرم اومده . یه نگاهی به سر تا پام بکن ؟ چی میبینی ؟ بدبختی داره از سر و روم میباره .

اشکام هم به سراغم اومده بودن . مجید نزدیکتر اومد و سرم رو روی شونه اش گذاشتم .

*****تقصیر لیلانود ۷۸*****

- مجید .. مجید چی شده ؟ چه بلایی سر جوونیم اومده . نذار فکر کنم جوونیم رو هدر دادم .
- مجید منو از خودش جدا کرد و شونه هام رو توی دستاش گرفت :
- مرد باش ... یه مرد هیچوقت گریه نمیکنه .
- مثل بچه های دبستانی که معلمشون بهشون تشر میره ساکت نشستم و به چشمای مجید خیره شدم . تپش قلبم زیاد شده بود .
- مجید ادامه داد:
- لایلا بجز تو خواستگار های زیادی داشت . حتی بعد از اینکه با تو نامزد شده بود . خواستگارهاش میدونستن که عقد کرده ولی دست از سرش برنمی داشتند .
- شایان یکی از خواستگار هاش بود . خواستگاری که خیلی لایلا رو اذیت میکرد .
- مجید بلند شد و کنار پنجره ایستاد :
- لایلا دختر یه سرمایه دار بود ولی شایان خودش سرمایه دار بود . اون تاجر بود .
- دائم به کشورهای خارجی سفر میکرد . خلاصه اینا رو گفتم که بدونی حسابی نونش توی روغن بود .
- پوزخندی زدم و آهسته گفتم :
- لایلا هم وسوسه شد و نقشه ی خیانت کشید .
- مجید از حرفم کلافه شد و با عصبانیت برگشت :
- لایلا راست میگفت . تو هیچوقت عاشق لایلا نبودی . تو عاشق خودتی پوریا .
- سرم رو به مجید نزدیک کردم و چینی به پیشونیم انداختم :
- لابد لایلا از عشق زیاد ...
- مجید نداشت حرفم رو بزnm :

*****تقصیر لیلان بود*****

- لیلان همه ثروت شایان رو دید و ازش چشم پوشید . میدونی چرا ؟ چون فک میکرد توی وجود تو یه چیزی هست که توی شایان نیست . و اون عشق بود .
مجید چشم غره ای به من رفت و دوباره به حیاط نگاه کرد :
- شایان وقتی فهمید لیلان با تو نامزده ، خیلی لیلان رو اذیت کرد ؛ توی خیابون ، بازار ، مهمونی و ...
روی تخت جا به جا شدم :
- چرا هیچکدوم از اینا رو به من نگفت ؟ چرا نگفت تا جلوش رو بگیرم ؟
مجید نفس رو بیرون داد :
- نگفت ، چون نمیخواست تو اذیت بشی ، چون میدونست از دستش برنمیآی ، چون میترسید بکشت ، چون میدونست آدمی با اون همه نفوذ میتونه به راحتی آدم بکشه .
- خُب آخر این داستان چی شد ، آقای مارکوپلو؟
- آخرش این شد که دو نفر رو اجیر کرد تا بیان لیلان رو از چشم تو بندازن و لیلان رو مجروح کنن.
تنم مثل کوره ی آتیش میموند . انگار از گوشهام آتیش میزد بیرون .
- مجید چی میگی ؟
مجید دستش رو تکیه گاه سرش قرار داد :
- حقیقت رو ... چیزی که تو هیچوقت نفهمیدی ...
سرم رو بین دستام جا دادم و نفس بلندی کشیدم:
- پس چرا لیلان از خودش دفاع نکرد ... چرا توی بیمارستان اون حرف ها رو به منو ندا زد ؟
مجید برگشت و کنار تخت ایستاد :

*****تقصیر لیلیا نبود*****

- لیلیا میگفت وقتی دیدم پوریا حتی مجال حرف زدن به من نمیده ازش بدم او مد وقتی دیدم یه لحظه ام بهم اعتماد نداره وقتی نگاه های سردش رو دیدم از انتخابم پشیمون شدم ... پوریا ! لیلیا وقتی با من ازدواج کرد دختر بود .
- مجید قدم هاش رو تند کرد تا از اتاق بره بیرون .
- پوریا ! تو هیچوقت به این فکر نکردی که شاید همه چیز یه توطئه باشه .
- صدای بلند برخورد در منو به خودم آورد . میخواستم برم تا با لیلیا حرف بزنم ولی سرم گیج میرفت . نای حرکت نداشتم . به سختی بلند شدم و خودم رو به پنجره رسوندم .
- مجید و لیلیا داشتن میرفتن . مجید دستش رو دور کمر لیلیا حلقه زده بود ... کنار دروازه ایستادن و دو تا بچه ای رو که با امیرمحمد داشتن بازی میکردن رو باخودشون بردن .
- لیلیا از مجید دو تا بچه داشت من توی این ۱۳ سال چیکار کردم ؟
- نمیدونم چطور خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم ...
- ساعت ۹ بود که بیدار شدم و هوا تاریک تاریک شده بود . به محض اینکه چشمم رو باز کردم تمام حرف های مجید یادم اومد ...
- بلند شدم و آهسته خودم رو به در رسوندم . هنوز اون گیجی توی سرم بود . آهسته از پله ها پایین رفتم . امیرمحمد روی مبل خوابیده بود . یونس داشت تلویزیون نگاه میکرد .
- مادر داشت ظرف میشست و ندا و سیما توی آشپزخونه ، کنار مادر بودن و حرف میزدن . آهسته وارد آشپزخونه شدم .
- مادر با دیدن من آب رو بست و دستکش رو از دستش درآورد .
- رو به مامان کردم :
- مامان ، توی این سیزده سال چه اتفاقی افتاده ؟
- مامان صندلی رو کشید و به من اشاره کرد تا بشینم .
- چرا کسی چیزی به من نگفت ؟

تقصیر لیلان بود ***

- ندا بلند شد و خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم .
- نه ندا ... بمون ، اینبار حرفت رو بزن ... چون فقط تویی که توی این خونه حقیقت رو میگی ... قسم میخورم ندارم کسی حرفت رو قطع کنه.
- ندا نگاهی به یونس که تازه وارد اتاق شده بود انداخت :
- مجید گفت همه چیز رو بهت گفته .
- روی زمین ، روبروی سیما نشستم :
- آره ولی تو به سوال هام جواب بده . بگو چرا کسی بهم نگفت . نگفت تا برگردم ؟
- ندا رو به مامان کرد :
- این رو از مامان پرس . من خیلی اصرار داشتم بهت بگن که چه اشتباه بزرگی کردی
- مامان روی صندلی نشست و آستینش رو پایین آورد :
- منم دوست داشتم بگم ... دوست داشتم بیای و دوباره با لیلان ازدواج کنی ولی لیلان دیگه دوست نداشت با تو ازدواج کنه . منم فکر کردم تو اگه بفهمی چه راحت لیلان رو از دست دادی ، دیونه میشی . بخاطر همین چیزی نگفتم .
- سیما لب پایینش رو گاز گرفته بود و با انگشترش بازی میکرد :
- پوریا تو زود قضاوت کردی ؟ یعنی همه مون زود قضاوت کردیم .
- نگاهم رو به سیما دادم :
- چیه زود قضاوت کردم ؟ بابا ندا خودش بود دید که لیلان چی گفت .
- ندا ابروهاش رو بالا برد :
- آره منم اونجا بودم ولی خودت خوب میدونی که من حرف هاش رو باور نکردم ... پوریا تو اون روز اومده بودی که همون حرف ها رو ازش بشنوی و اون هم

*****تقصیر لیلان بود ۸۲*****

زد ... تو نیومده بودی تا ازش بخوای بهت توضیح بده ... تو بهش اعتماد نداشتی ... گذشته از اینا ، تو حتی به خاطر لیلان سفر خارجت رو هم کنسل نکردی ... نموندی تا بدونی به سر لیلان چی میاد .
سرم رو پایین انداختم و اشک ریختم ... گریه تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم .
ندا بلند شد و تا بره :

- گریه همیشه چاره کار نیست اما شاید اینطوری کمی تسکینت بده و از عذاب وجدانت کم کنه .
نمیدونم کی دورم خالی شد . وقتی سرم رو بلند کرد کسی نبود . حتی مادرم که اینجور مواقع دلداریم میداد . شاید او هم ازم رنجیده بود .
بلند شدم و رفتم توی سالن ، کسی نبود . انگار همه خوابیده بدن . شهاب از حموم بیرون اومد و سلام کرد . سرم رو براش تکون دادم و رفت توی آشپزخونه . برای چی شهاب ازم ناراحت بود . شهاب که از اول میدونست ، چرا وقتی اومدم ایران باهام خوب بود ولی الان ...



ساعت حدود ۵ صبح بود که سیما منو بیدار کرد . چون زمستون بود هوا هنوز تاریک بود .

- داداش ببخشید زود بیدارت کردم . میخواستیم بریم خونه ، گفتم ازت خداحافظی کنم . خونه مون کرجه . آدرس رو از مامان بگیر و حتماً بیا ...
چشمام رو مالوندم و روی تخت نشستم :

- چرا میرین؟
سمیا کمرش رو صاف کرد :
- باید بریم دیگه ... این چند روزه از مدرسه واسه امیررضا مرخصی گرفته بودیم .
امروز باید بره مدرسه ...

*****تقصیر لیلان بود*****

خواستم بلند بشم تا برم از بچه ها خداحافظی کنم .

- کجا داداش ؟ بخواب .

- میخوام پیام از بچه ها خداحافظی کنم ؟

- نمیخواد . هردوشون خوابن ... اسماعیل برده شون توی ماشین .

سیما خم شد و صورتم رو بوسید :

- حتماً بیا پیشم . باشه ؟

سرم رو براش تکون دادم و سیما رفت . بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم .

اسماعیل توی حیاط بود . براش دست تکون دادم و گفتم مواظب خواهرم باش .

اسماعیل دستش رو گذاشت روی چشمش :

- رو تخم چشام .

دوباره براش دست تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم . دوست داشتم به اسماعیل

بگم که میدونم چقدر خواهرمو عذاب میدی . میدونم که داری شکنجه اش میدی .

دیگه خواب به چشمم نیومد . نمازم رو خوندم . روی سجاده کلی با خدا و خودم حرف

زدم . دلم گرفته بود . نمیدونستم باید چیکار کنم ؟ باید فراموش کنم ، ببخشم یا

بخشیده بشم ...

تصمیم گرفتم برم پیش لیلان و با خودش حرف بزنم . ولی از چشماش میترسیدم ...

چشمایی که هیچوقت بهم دروغ نمیگفت . میدونستم اگه لیلان بگه تمام چیزهایی که

مجید گفته درسته ! یعنی درسته . یعنی من باختم ...

برای صبحانه رفتم پایین، فقط شهاب بود . روی صندلی کنارش نشستم :

- دیشب خوب خوابیدین دایی؟

نمیدونم این حرف شهاب از روی کنایه بود یا دلسوزی . چون خیلی بی تفاوت به

حرفی که زده بود اصلاً منتظر جواب نبود .

*****تقصیر لیلان بود ۸۴*****

- از وقتی اودم ایران اولین شبی بود که لحظه به لحظه ی طلوع خورشید رو دیدم و حس کردم و اولین باری بود که روی سجاده با خودم و خدای خودم خلوت کردم . میدونی شهاب ما همیشه نماز میخونیم ... اما از سر عادت ... فکر میکنیم خدا بهمون نیاز داره ولی وقتی بعد نماز با خدا درد دل میکنی و سبک میشی تازه میفهمی این ماییم که به خدا نیاز داریم ...
- شهاب هنوز چیزی نگفته بود و ساکت بود . شاید از جوابم شوکه شده بود و یا شاید از حرفام کلافه بود ... به اون چه که نماز یعنی چی ؟ شاید اصلاً نماز نخونه . شاید انتظار داشت از عذاب وجدانی بگم که نداشت بخوابم .
- راستی شما خونه تون کجاست ؟ رویا مدرسه نمیره مگه ؟
- شهاب نون رو لقمه کرد :
- ما خونه مون چند تا خیابون بالاتره . مدرسه ی رویا هم به اینجا نزدیکتره .
- سرم رو به شهاب نزدیکتر کردم :
- ببین دایی من میخوام با لیلان صحبت کنم . منو میبری پیشش ؟
- لقمه توی گلولی شهاب گیر کرد . چند بار زدم پشتش تا آروم شد :
- برای چی میخواین ببیننش ؟
- گفتم که میخوام باهاش حرف بزنم .
- حرف بزنن یا دعوا کنن و فریاد بزنن .
- شهاب ... بهم حق بده بخوام حقیقت رو از دهن لیلان بشنوم .
- چیه دایی ، هنوز باور ندارین اشتباه کردین ؟
- فقط حرف لیلان بهم آرامش میده .
- معلومه که هنوز...

*****تقصیر لیلان بود ۸۵*****

شهاب سرش رو پایین انداخت . حرفی رو که میخواست بزنه رو خورد . منم اصراری نکردم که ادامه حرفش رو بزنه .

- میخوام یه چیز هایی رو از لیلان بشنوم .

شهاب بلند شد و شلوارش رو کمی بالا کشید :

- باید به عمو مجید بگم .

یه تیکه نون برداشتم و توی دستم نصف کردم :

- بگو ... به هر کی میخوای بگی ، بگو ...

شهاب از آشپزخونه رفت بیرون . چقد بی تفاوت شده بود . این همون شهابی بود که واسه دیدن من لحظه شماری میکرد ؟ نفسم رو بیرون دادمو به کاری که میخواستم بکنم فک کردم . راستش هنوز نمیدونستم چیو میخوام ثابت کنم . شاید میخواستم اینطوری از عذاب وجدانم کم کنم و همه ی کارها رو گردن لیلان بندازم . اینکه چرا توی بیمارستان اون حرف ها رو زد تا ازش بدم بیاد و یا شاید بهش بگم که تو بودی که گفتی دوستم نداری نه من ...

سرم رو بین دستام گرفتم و به میز تکیه دادم .



جلوی یه آپارتمان از ماشین پیاده شدیم و شهاب زنگ خونه ای رو زد :

- طبقه ی ۴ ، واحد ۱۷

- مگه تو نمیآی ؟

شهاب به گوشیش نگاه کرد :

- نه باید برم کار دارم

مجید آیفون رو برداشت :

- عمو ماییم در رو باز کن.

در باز شد و شهاب رفت . منم قدم آهسته ای برداشتم و وارد ساختمون شدم .

*****تقصیر لیلیا نبود ۸۶*****

سوار آسانسور شدم . توی آینه دستی به موهام کشیدم و لباسم رو مرتب کردم:

- چیه آقا پوریا ؟ انگار داری میری خواستگاری . یادت رفته ؟ تو داری میری بیگناهی رو ثابت کنی . داری میری که بگی عاشق بودی واگه اشتباهی کردی از عشق زیادت بود .

داشتم با خودم شعر اخوان ثالث رو زمزمه میکردم که در باز شد و وارد سالن شدم .

- لحظه ی دیدار نزدیک است ...

باز من دیوانه ام مستم،

باز میلرزد دلم ، دستم،

باز گویی در جهان دیگری هستم؛

های نخراش به غفلت گونه ام را تیغ

های نپریشی صفای زلفکم را دست

آبرویم را نریزی دل....

لحظه ی دیدار نزدیک است....

زنگ واحد ۱۷ رو زدم بدون معطلی در باز شد و مجید توی قاب چشمام قرار گرفت :

- سلام پوریا جان .

دستش رو فشردم :

- سلام ، ممنون که اجازه دادی پیام .

مجید دستش رو به شونه ام زد :

- خواهش میکنم . یادت رفته ما رفیق های صمیمی بودیم . آدم برای رفتن به

خونه ی دوست صمیمیش که اجازه نمیخواد .

- مجید در رو بست و منو به داخل خونه راهنمایی کرد :

*****تقصیر لیلان بود ۸۷*****

- راستش وقتی شهاب زنگ زد و گفت برای اومدن اجازه میخواد ، خیلی ناراحت

شدم . راستی شهاب کجاست ؟

- رفت . گفت جایی کار

خون توی رگ هام ثابت شد برای یه لحظه سنگ کوپ کردم . با اینکه از دیشب تا

حالا با خودم ور رفته بودم که وقتی دیدمش هول نشدم ولی باز با دیدنش دلم لرزید .

لیلا توی چهارچوب آشپزخونه قرار داشت و دستش رو روی اُپن گذاشته بود . یه

سرافونی آبی ، زیرسرافونی جگری و یه شال جگری که صورتش رو رویایی کرده بود

. مثل همیشه زیبا و دلربا ...

تپش قلبم منو یاد روزهایی انداخته بود که با لیلا قرار میذاشتم و برای دیدنش لحظه

شماری میکردم .

به هم سلام کردیم و روی مبل نشستیم . دوست داشتم جای نشستیم رو با مجید عوض

کنم تا بدونم لیلا داره چیکار میکنه .

چند ثانیه گذشت و لیلا شربت لیموناد آورد و تعارف کرد و کنار مجید جای گرفت .

دستم و دلم داشت مثل زلزله ی ده ریشتر میلرزید . احساس میکردم لیلا توی دلش داره

بهم میخنده .

مجید لیوان شربتش رو روی میز گذاشت :

- خُب بهتره برین توی اتاق و سنگ هاتون رو وا بکنین .

لیلا به مجید نگاه کرد :

- مجید گفته بودم که ... دوست دارم تو هم باشی .

مجید اخم هاش رو پایین آورد :

- منم گفتم که میخوام تنها باشین . شما توی لحظه هایی از هم کینه به دل دارین

که من نبودم . پس کمکی نمیتونم بکنم .

*****تقصیر لیلانود ۸۸*****

مجید نگاهی به من و لایلا انداخت و لبخندی زد و بلند شد :

- خُب ... پس من میرم توی اتاق . به حرف هاتون هم گوش نمیدم ... فقط داد
نزنین چون اونموقع مجبورم بشنوم .

لیلا لبخندی زد و روی صندلی جابه جا شد . مجید به اتاق که رسید برگشت و به لیلان
گفت :

- نخند خانوم . با تو بودم . چون میدونم خیلی صدات بلنده .

مجید در رو بست . نگاهم رو به لیلان دادم . لیلان داشت به گل قالی نگاه میکرد :

- خوشبختی لیلان ؟

لیلان از این سؤال شوکه شد و تند بهم نگاه کرد . بعد از مکثی ، نفسش رو بیرون داد :
- آره ...

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم .

- از اروپا بگو ... از زندگیت تعریف کن .

سرم رو آوردم بالا لبم رو جویدم :

- تو بگو لیلان ... از اون روز ... از اون حرف هات بگو ... بگو دوستم نداشتی .

وقتی داشتم جمله آخر رو میگفتم احساس میکردم نفس آخریه که دارم میکشم . چون
احساس میکردم هیچ هوایی وارد شش هام نمیشه .

لیلان به مبل چسبیده بود و دستاش رو به مبل فشار میداد :

- فکر میکردم مجید همه چیز رو بهت گفت..

- گفت ولی من اومدم از دهن خودت بشنوم . چون تنها کسی که بعد از سیزده

سال حرفش هنوز برام قابل اعتماد تویی . توی این مدت از همه دروغ و پنهون

کاری شنیدم . میخوام بدونم چرا از خودت دفاع نکردی ؟ چرا اون حرف ها رو

توی بیمارستان بهم زدی؟

*****تقصیر لیلان بود*****
*****۸۹*****

لیلا دستش رو به دهنش نزدیک کرد و انگشتاش رو جوید :

- وقتی تو رفتی اون دو نفر اومدن . بهم گفتن یا دست از تو بکشم یا بدنامم میکنن . میدونستم از طرف شایان اومدن . چون همیشه بهم میگفت یه کاری میکنم تا از چشم نامزدت بیافتی . سرشون داد کشیدم ولی اونها بیخیال نشدن . پولی رو به دستم دادن . همون لحظه تو رسیدی ...

آرنجم رو به زانو هام زدم و به لیلان نگاه کردم چقدر داشت زجر میکشید وقتی این حرف ها رو میزد :

- چرا وقتی من اومدم تو چیزی نگفتی ؟

لیلا چشمش رو درشت کرد و بهم ذل زد :

- تو بهم اجازه دادی ؟ اونقدر عصبانی بودی که مطمئنم اگه اونا بهم چاقو نمیزدن تو میزدی ... پوریا ! تو با نگاهت داشتی منو میخوری ... اونقدر نگاهت سنگین بود که خودم داشت باورم میشد که اشتباهی کردم . پوریا اگه به من ذره ای اعتماد داشتی ، اجازه حرف زدن به اون دو تا نمیدادی ولی تو چیکار کردی ؟ شایان زده بود به هدف ... انگار میدونست تو زود ازم سلب اعتماد میکنی .

خدای من لیلان چی میگفت؟ یعنی داشت درست میگفت ؟ ولی چرا من توی این سیزده سال بهش فکر نکرده بودم . چرا اینا به ذهن من نرسیده بود

- با این همه وجود باز دوست داشتم . بعد از اینکه بهم چاقو زدن با خودم فکر میکردم توی بیمارستان همه چیز رو بهت توضیح میدم و از شایان شکایت میکنم ولی پوریا اون لحظه ای که روی زمین افتاده بودم ، یادته ؟ نگو که یادم نیست . چون من خوب یادمه ... توی خون غلط میزدم و ازت میخوام نگاه مهربونت رو ازم دریغ نکنی . ضربان قلبم کندتر و کندتر میشد و تو با هر ضربان یه قدم ازم دور تر میشدی ... پوریا تو توی اون لحظه باز نگاه شکاکت

*****تقصیر لیلیا نبود*****

رو ازم دور نکردی ! من داشتم میمردم و تو باز معنی نگاه معصومانه ی منو نفهمیدی . پوریا باور کن حاضر بودم همونجا بمیرم ولی تو بهم اعتماد داشتی ... حاضر بودم بمیرم ولی توی آغوش تو باشم و دست مهربونت روی سرم باشه ، نه نگاه...

به مبل تکیه داده بودم و دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم . اشک هام بی اختیار از گونه ام سرازیر میشد و پشیمونیم رو به لیلیا میفهموند . نمیدونم چرا از لیلیا شرم نمیکردم و همونطور به چشمای معصومش که حالا خیس خیس بود نگاه میکردم . همون چشمایی که هیچوقت دورغ نمیگفت ... همونایی که یه زمونی تشنه ی نگاهش بودم . لیلیا آب دهنش رو قورت داد و نفس بلندی کشید :

- وقتی اومدی توی بیمارستان . با خودم گفتم حتماً اومده ازم عذرخواهی کنه ولی تو باز با همون نگاه شکاکت وارد شدی . هنوز اون عصبانیت توی صورتت بود . هنوز اون اخم ها از صورتت نرفته بود . تُو صدات آزارم میداد . به خودم و عشقم شک کردم ... به اینکه چطور دلم تو رو واسه زندگی انتخاب کرد . چطور توی اون همه مدت نفهمیده بودم که بهم اعتماد نداری . دوست داشتم پوریا ولی با خودم گفتم تویی که الان اینطور بهم شک کردی فردا که ازدواج کنیم به هر بهانه ای دوباره بهم شک میکنی . چون شایان رو میشناختم و میدونستم بعد از ازدواجم باز دست از سرم برنمیداره .

بغض به گلوم فشار می آورد . دوست داشتم حرف بزnm ولی نمیشد :

- لیلیا ... کاش یه ذره به من هم فکر میکردی ؟ به اینکه بعد از تو چطور باید زندگی کنم . به اینکه ...

لیلیا صورتش رو پاک کرد و کمرش رو صاف کرد :

*****تقصیر لیل نبود*****

- تو که زندگیت رو کردی ، زندگی توی اروپا از آرزوهات بود ، ادامه تحصیلت ، شغل معماری و از همه مهم تر ازدواجت با ماریا ، دختر سرمایه دار فرانسوی ...

- فکر میکردم با رفتنم به فرانسه میتونم فراموشتم کنم فکر میکردم تو رو توی ایران میذارم ولی نمیدونستم تو مثل خونی توی رگهام . با هربار نفس کشیدنم یاد تو توی ذهنم میومد . تنها چیزی که منو توی فرانسه نگه میداشت یاد خیانتی بود که فکر میکردم تو به من کردی ...

۲۷ ساله بودم که برای کار وارد بزرگترین شرکت ساختمون سازی فرانسه شدم ولی آقای رابرت ، رئیس شرکت ناباورانه منو رد کرد . اون میگفت من جوونم . وقتی سرشکسته از اتاقش بیرون اومدم دختری که توی اتاق منشی بود پیشم اومد و دلیل ناراحتیم رو ازم پرسید . اون بهم گفت از کارمند های با نفوذ این شرکت و میتونه کمکم کنه . شماره ام رو ازم گرفت و گفت کمکم میکنه . من هیچ امیدی نداشتم ولی اون زنگ زد و گفت اسمم ماریاست و تونسته یه فرصتی از آقای رابرت برام بگیره تا من خودم رو نشون بدم .

آقای رابرت بهم پروژه ی کوچیکی رو داد تا کارم رو ببینه. من تمام سعیم رو کردم ، تمام دانشم رو گذاشتم تا اون کار رو به نحو احسن انجام بدم . البته ماریا هم بهم کمک کرد . بعد از چند ماه که کار تموم شد و آقای رابرت کارم رو دید ، خیلی خوشش اومد و دستش رو روی شونه ی ماریا گذاشت و گفت " پس بیخودی دخترم ازت طرفداری نمیکرد " . ماریا دختر آقای رابرت بود و من تازه فهمیده بودم . بعد از اون من کارم رو شروع کردم . علاقه ی خاصی به ماریا نداشتم بیشتر به خاطر کاری که برام کرده بود خودم رو مدیونش میدونستم و بهش توجه میکردم ولی اون ، این توجه منو رو از سر عشق میدونست . ماریا عاشقونه منو دوست داشت .

*****تقصیر لیلیا نبود*****

نمیدونم چرا ولی به سرم زد تا با ماریا ازدواج کنم . بر خلاف عهده‌ی که با خودم بسته بودم تا دیگه عاشق هیچ دختری نشم ولی خودم اینو خوب میدونستم که ازدواج من با ماریا از روی عشق نبود بلکه به خاطر موقعیت شغلی ام بود . من ۳۰ ساله بودم که ازدواج کردم . شروع زندگی منو ماریا خوب بود . احساس می‌کردم بهش عادت کردم و این عادت میتونه به خاطر عشق باشه . بعد از ۶ سال زندگی باهاش ، ازش خواستم که بچه دار بشیم ولی اون مخالفت کرد و این اولین دلخوری من ازش بود . بدون اینکه بفهمم نسبت به ماریا سرد شده بودم احساس می‌کردم دیگه اون شور و اشتیاق رسیدن به ماریا رو ندارم .

بعد از مدتی به خواست خودش طلاقش دادم . بعد از طلاق ، خودم برخلاف میل پدرش از شرکتشون بیرون رفتم . ولی این بیرون رفتنم هیچ تاثیری روی کارم نداشت چون اونقدر معروف و با نفوذ شده بودم که نیاز به هیچ تکیه گاهی نداشته باشم .

میبینی لیلیا ؟ میبینی سرنوشت منو به کجا رسوند . شاید سختی دیده باشی ، شاید نگاه های سنگین مردم رو تحمل کرده باشی ولی حداقل الان خوشبختی ... ولی من چی ؟ تحصیلات بالا ، کار فوق العاده ، شهرت بی اندازه ... هیچچیزم ضامن خوشبختیم نشدم . الان مادر ناراحته که با بچه نداشتن من ، هیچ نشونی از نسلمون باقی نمی‌مونه ...

لیلیا دستاش رو بهم مالوند :

- توی تمام مدتی که توی بیمارستان بودم امید داشتم تا بیای و بگی هنوز دوستم داری ولی مجید اومد و گفت تو رفتی فرانسه ... با این حرف مجید انگار آب یخ روم ریخته باشن ... تشنج کردم وقتی بهوش اومدم مجید بالا سرم بود . نمیدونم چرا مجید اون نگاه طلبکارانه ی تو رو نداشت . انگار اومده بود سنگ

*****تقصیر لیلیا نبود*****

صبورم بشه . انگار اومده بود و به حرف هام گوش بده ... حرف هایی هیچکس نمیخواست بشنوه . مجید میگفت ندا میخواست بیاد و باهات حرف بزنه ولی امروز زایمان کرده ، به خاطر همین منو فرستاده .
منم همه چیز رو به مجید گفتم . چون میدونستم دیگه تو نیستی ... به مجید گفتم اگه پوریا حقیقت رو فهمید و خواست برگرده بهش بگین دیگه برنگرده چون دوستش ندارم ...

مادرت اینا اومدن ولی من حرفم همون بود ، دوست نداشتم بینمت ...
به عکس دوتا بچه که روی میز کنار عکس مجید و لیلیا بود نگاه کردم :
- خدا نگهشون داره . اسمشون چیه ؟

لیلیا شربتش رو خورد و چشماش رو بست :
- دکتر گفتن به خاطر اون ضربه ای که به شکمم وارد شده نمیتونم بچه دار بشم .
چشمام رو باز کردم و به لرزش چشماش نگاه کردم .

- مجید میدونست ولی باز ازم خواست تا باهاش ازدواج منم . اول فکر میکردم مجید نسبت به من ترحم داره و فکر میکنه به خاطر اشتباه تو مدیونمه ولی بعد وقتی با ندا صحبت کردم فهمیدم مجید منو دوست داره . دو سال از رفتن تو میگذشت که مجید به من پیشنهاد ازدواج داد . مجید روح خیلی بزرگی داره .
اوایل ازدواجمون منو با تموم روحیات بدم تحمل کرد . میدونست من هنوز دوستت دارم میدونست وقتی سمت پیشم برده میشه از خود بی خود میشم .
میدونست من کنارش احساس خوشبختی نمیکنم ولی به روی خودش نمی آورد و وانمود میکرد خوشبخته . یکی دو سال بعد ازدواجمون فهمیدم که دارم اشتباه میکنم . به همین خاطر تو رو از ذهنم بیرون کردم و عاشق مجید شدم . حالا

*****تقصیر لیلا بنو ۹۴*****

- عاشقونه مجید رو میپرستم و یه دونه از موهایش رو با دنیا عوض نمیکنم . مجید هیچوقت بچه دار نشدنم رو به رخم نکشید .
- با تعجب به عکس اون دختر و پسر بچه روی میز نگاه کردم :
- پس اون دوتا چ...-
- با پیشنهاد من و موافقت مجید سه سال بعد ازدواجون رفتیم پرورشگاه دوتا نوزاد چهار ماهه که دوقلو بودن رو به فرزندی قبول کردیم . الان رفتن خونه ی مادرم . اسمشون رو گذاشتیم طه و تبسم
- لبم رو گاز گرفتم:
- فکرش رو نمیکردم اون ضربه
- خودمم فکرشو نمیکردم به خاطر هیچ و پوچ از مادری محروم بشم ولی خدا رو شکر، خدا هم بهم شوهر خوب داد و هم بچه های خوب ...
- لیلا لبخندی زد و به عکس ها نگاه کرد :
- کلاس دوم هستن . خیلی با ادب و ناز ولی شیطون خندیدم و به لیلا نگاه کرد:
- مگه میشه تربیت شده ی تو با ادب نباشه . مثل خودت با ادب و زیب...-
- نذاشت حرفم رو بزنم :
- پوریا ... تقصیر کی بود ؟
- نه تقصیر تو بود و نه تقصیر من ونه هردومون بی تقصیر .
- لیلا لبخند تلخی به لبش آورد و به مبل تکیه داد :
- خُب نگفتی ... دوباره میری فرانسه یا ...
- میرم ... ولی نمیدونم کی ؟ چون دلیلی برای موندن ندارم .
- لیلا بلند شد و شالش رو درست کرد :

*****تقصیر لیلان بود*****

- چرا نیممونی و یه زن ایرونی نمیگیری ؟
- لیلا استکان های شربت رو جمع کرد :
- مجید ... بیا بیرون ...
- نگاهم رو به دستای ظریف لیلادادم :
- از من گذشته . دیگه توی این سینه دلی نیست که بخواد عاشق بشه .
- این حرف ها چیه ؟ منم مثل تو فکر میکردم ولی میبینی که عاشق شدم .
- مجید با گام های بلندش خودشو به ما رسوند :
- خُب . چی تصویب کردین ؟
- با حرف مجید بلند شدم و روبه روی لیلاداشت از کنارم رد میشد تا به آشپزخونه بره ایستادم :
- لیلا ... منو بخشیدی ؟
- لیلا نگاهی به مجید کرد و لبخندی زد :
- اگه مجید و این زندگی رو نداشتم نمی بخشیدمت ولی حالا چرا ، می بخشمت .
- لیلا به آشپزخونه رفت و من دستم رو به طرف مجید دراز کردم :
- خُب کاری نداری داداش ؟
- مجید از اینکه داداش صداش کردم خیلی خوشحال شد ، لبخندی زد :
- نیممونی پیشمون ؟
- نه . میرم ، حالا میخوام سنگ هام رو با خودم واکنم .
- با صدای لیلابرگشتم و بهش نگاه کردم :
- شام پیشمون بمون . مجید میره بچه ها رو میاره .
- نه لیلاخانوم ... مزاحمتون نمیشم . باید برم .
- لبخندی زدم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و آروم به مجید گفتم :

*****تقصیر لیلان بود*****

- ممنون که جور منو میکشی مواظب لیلان باش . اون
نمیتونستم ادامه حرفم رو بزنم . مجید دستش رو روی شونه ام گذاشت و سرش رو
تکون داد .
در رو باز کردم و بیرون رفتم . وقتی در آسانسور بسته شد ، انگار سنگینه دنیا رو از
رو شونه هام برداشته بودن . خودمو توی آینه نگاه کردم . شبیه شکست خورده ها نبودم
. شبیه پیروز ها هم نبودم . من یه آزاده بوده ... آزاد شده از یه کینه ی سیزده ساله ، ای
کاش این غرور رو زودتر از اینا میشکستم ... ای کاش ...
یاد حرف دکتر علی شریعتی افتادم :
« خداوندا اگر روزی بشر گردی ...
ز حال ما خبر گردی ...
پشیمان میشوی از قصه ی خلقت ،
از این بودن ، از این بدعت ...
خداوندا تو میدوانی که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است ،
چه زجری میکشد آنکس که انسان است ؛
... و از احساس سرشار است .»
وقتی از آپارتمان اومدم بیرون بارون میبارید . شهاب گفته بود میخوای بری خونه زنگ
بزن پیام دنبالت . گوشیم رو بیرون آوردم و به شهاب زنگ زدم . صداش گرفته بود ،
گفت نمیتونه بیاد دنبالم . گفت توی همون پارکيه که دفعه پیش با هم رفته بودیم .
رفتم کنار خیابون تاکسی بگیریم . وقتی سوار شدم رایو روشن بود و گوینده داشت
میگفت « چی می شد اگه خدا امروز وقت نداشت به ما برکت بده ، چرا که دیروز ما
وقت نکردیم از او تشکر کنیم .
چی می شد اگه خدا فردا دیگه ما را هدایت نمی کرد ، چون امروز اطاعتش نکردیم .

*****تقصیر لیلان بود*****

چی می شد اگه خدا امروز با ما همراه نبود ، چرا که امروز قادر به درکش نبودیم . . .»
راست میگفت ما همیشه وقتی بدبختی میاد سراغمون به سراغ خدا میریم . خدا خیلی
بنده هاش رو دوست داره و میخواد ما باهاش حرف بزیم . شاید همین گرفتاری هامون
هم بهانه ای واسه دلتنگی خداست ... چون میدونه فقط در این صورت ما باهاش حرف
میزنیم و ازش کمک میخوایم .

سر کوچه مون پیاده شدم . هوا تاریک تاریک شده بود . دلم بدجور هوای شیطنت های
بچه گی هام رو کرده بود . توی این سیزده سال تا حالا اینقدر خوشحال نبودم . احساس
سبکی میکرم . حاضر نبودم این حسم رو با هیچ کسی عوض کنم . بارون شدید تر شده
بود . از روزی که اومده بودم ایران ، همه اش بارون میبارید . یاد روزی افتادم که
بارون میبارید و منو لیلان رفته بودیم جواب آزمایش رو گرفته بودیم . خیلی خوشحال
بودیم که میتونیم با هم ازدواج کنیم وقتی رسیدیم سر کوچه مون مسابقه گذاشتیم که
کی زودتر به خونه میرسه و خبر رو میده ...

لبخندی زدم و به یاد اون روز تا دم خونه دویدم . اصلاً حواسم به روی زمین نبود و پام
رو توی چاله های پرآب میذاشتم . تمام لباسم خیس شده بود . اونقدر خندیده بودم که
لپ هام درد گرفته بود . اولین بار بود که بعد از بخاطر آوردن خاطرات لیلان خندیده
بودم و هیچ احساس تنفری نسبت به لیلان نداشتم .

وقتی به دم در رسیدم یاد پدرم افتادم . چون اون روز من زودتر رسیدم و پدر در رو باز
کرد . به مسیری که دویده بودم نگاه کردم . انگار اون روز که با لیلان بودم مسیرش
طولانی تر بود . بعداً لیلان گفت اون روز از قصد گذاشته من برنده بشم چون خجالت
میکشیده وقتی در رو باز کنن لیلان رو ببینن . آخه ما هنوز نامزد نشده بودیم و اولین
باری بود که لیلان به خونه مون میومد .

*****تقصیر لیلان بود*****

در رو باز کردم و وارد حیاط شدم . مامان و رویا روی ایوان نشسته بودن . رویا با دیدن من بلند شد و خودشو به لبه ی ایوان رسوند :

- دایی تویی؟

برام جای تعجب بود که چرا این وقت شب ، مامان و رویا توی هوای به این سردی بیرون نشسته بودند . نزدیک تر شدم :

- آره دایی.. چرا بیرون نشستین .

مامان تکونی به خودش داد :

- شهاب خونه نیومده .

به ساعت نگاه کردم :

- هنوز دیر نشه که .. میاد .

خواستم کفشم رو در بیارم و برم بالا که مامان گفت :

- آخه به رویا گفته دیگه نمیآم خونه .

ابروهام رو به هم دوختم و دست رویا رو گرفتم و به طرف خودم کشوندم . رویا دو

زانو روی آخرین پله ی نشست . شونه هاش رو گرفتم :

- دایی ... شهاب بهت چی گفت ؟

رویا چشماش میلرزید :

- دایی ... شهاب یه دختره رو دوست داشت . امروز غروب زنگ زدم گفتم داری

میای خونه نون بگیر . شهاب گفت مهناز ولم کرده ... گفت شب خونه نمیام .

بعد گوشیش رو خاموش کرد دیگه هم جواب نداد .

یه قدم عقب رفتم و به مامان نگاه کردم :

- یونس کجاست ؟

رویا بلند شد :

*****تقصیر لیلیا نبود*****

- بابا امشب شیفت شبه . بهش چیزی نگفتم .
- رومو کردم به حیاط و خواستم برم :
- پسر ... ندا رفته دنبالش
- برگشتم طرف مامان :
- ندا کجا رفته ؟ کی ؟
- هرچی بهش گفتم بمونه تا تو بیای گوش نداد پیش پات رفت . اگه بری میتونی پیدا کنی .
- شما برین داخل من میرم میارمش .
- رویا دستاش رو بهم مالوند :
- دایی مامان لباس گرم نپوشیده ...
- برو یه لباس بیار
- رویا دوید داخل و چند ثانیه بعد با همون پالتویی برگشت که من براش از فرانسه آورده بودم . وقتی بهم داد بدون معطلی دویدم طرف دروازه ...
- سر کوچه که رسیدم نمیدونم چرا رفتم طرف راست ... بارون داشت مثل سیل میبارید ...
- انگار امشب آسمون داشت خودشو به زمین میرسوند .
- هیچکس توی پیاده رو نبود . فقط کسی داشت مثل دیونه ها توی بارون راه میرفت ...
- ندا بود . سرعتم رو زیاد تر کردم . ندا رو صدا کردم . ندا برگشت و چند قدم به طرفم برداشت و ایستاد . وقتی بهش رسیدم گفتم :
- اگه سفیدی موهات رو نمیدیم باور میکردم شهاب رو دیدم .
- برو خونه ... من میدونم شهاب کجاست . الان میرم میارمش ...
- کجاست ؟ منم میام .
- پالتو رو روی شونه هاش گذاشتم :

*****تقصیر لیل نبود...*****

- خواهر من ... برو خونه ... به من اعتماد کن .

ندا صورتش رو به خز روی یقه ی پالتو کشید و لبخندی زد :

- ممنون که هستی .

لبخندی زدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و اون تا سر کوچه رسوندم . همونجا ایستادم تا ندا بره داخل خونه . باید میرفتم پارک تا شهاب رو بیارم . بیشتر از اینکه نگران شهاب باشم از دست مهناز عصبانی بودم . دختره لندهور لیاقت عشق رو نداشت .

...

چون بارون میبارید توی پارک کسی نبود ... صدای بارون گوشم رو اذیت میکرد ولی صدای گریه ی کسی به گوش میرسید . رد صدا رو گرفتم . شهاب روی نیمکتی نشسته بود و گریه میکرد . آرام کنارش رفتم و صداش کردم . شهاب با دیدن من جا خورد . ایستاد و خودشو توی آغوشم انداخت . بدنش مثل کوه یخ بود ...

- دایی دیدی چی شد ؟ مهناز ...

دستی به سرش کشیدم و موهای خیسش رو از روی پیشونیش جمع کردم :

- مهناز لیاقت عشقت رو نداشت پسر . تو برای برای اون گریه میکنی؟

- دایی من دوستش داشتم ، فکرنمیکردم بخواد اینطوری تنهام بذاره .

- بریم خونه ... اونجا باهم حرف میزنیم .

- نه دایی من خونه نمیام ...

- چرا؟ مگه خانواده ات اونو از تو گرفتن که باهاشون قهر کردی ؟

- میخوام تنها باشم .

- میریم توی اتاق من . نمیدارم کسی بیاد پیشمون . بعد باهم حرف میزنیم .

...

*****تقصیر لیلان بود*****

توی ماشین شهاب روی صندلی عقب ولو شده بود و سرش رو به شیشه چسبونده بود و گریه میکرد . منم جلو نشسته بودم و هرزگاهی به شهاب نگاه میکردم .
راننده دستگاه پخش رو روشن کرد :

بیار بارون ، بیار بارون ، دلم از زندگی فونه
دیگه هرجای این دنیا ، برام مثل یه زندونه
بیار بارون که دلگیرم ، بیار بارون که غمگینم
فرا به حال من امشب ، دارم از غصه میمیرم
بیار ای نم نم بارون بیار امشب دلم فسته ست
بیار امشب دلم تنگه ، همه درها به روم بسته ست
بیار ای ابر بارونی ، بیار و گونه مو تر کن
بیار ای ابر بارونی ، بیار این بغض پرپر کن
نه دستی از سر یاری پناه فستکی هام شد
نه فریاد هم آوازی غرور فلوت ما شد
نه دلگرمی به رویایی ، که من هم بغض بارونم
نه امیدی به فردایی ، که از فردا گیرونم

....

شهاب رو بردم بالا توی اتاقم . ندا خیلی اصرار داشت تا بیاد با شهاب حرف بزنه ولی من نداشتم . شهاب روی تختم دراز کشیده بود و گریه میکرد :

- امروز وقتی ازتون جدا شدم به مهناز زنگ زدم و گفتم بیاد بریم بیرون ولی اون گفت دیگه نمی خواد منو ببینه .

کنار تخت ، روی زمین نشستم :

- لازم نیست الان بگی . استراحت کن .

- گفت داره ازدواج میکنه .

*****تقصیر لیل نبود*****

- با کی؟ چرا ولت کرد؟
- با یکی از آشناهای همسایه شون. چون میخواست بره خارج خواننده بشه.
- کی مهناز؟
- نه، پسره... میشناسمش. دانشگاه نرفت، رفت سربازی تا بتونه بره خارج خواننده بشه.
- پوزخندی زد م:
- معلوم بود.... مهناز هر خارج رفته ای رو که میدید، بهش میچسبید.
- شهاب چشمای خیسش رو بهم دوخت. انگار دنبال چیزی میگشت تا از مهناز متنفر بشه:
- چطور؟
- هیچی... مهناز لیاقت عشق تو رو نداشت... همون بهتر که رفت.
- بلند شدم و برق رو خاموش کردم.
- دایی!
- جونم... بگو
- دایی. من هروقت سرما بخورم... تب میکنم... امشب هم ممکنه تب کنم... تو رو خدا چیزی به مامان نگین.
- پیشونیش رو بوسیدم و دستاش رو گرفتم:
- باشه. به شرط اینکه دیگه به مهناز فکر نکنی.
- شهاب کمی مکث کرد و آروم چشماش رو بست. انگار هنوز تردید داشت.
- پایین تخت خوابیدم. اگه کاری داشتی صدام کن.
- هنوز چند ساعت نگذشته بود که صدای شهاب بلند شد. کنار تختش ایستادم، فکر کردم کارم داره ولی دیدم داره هزیون میگه. دائم اسم مهناز رو میبرد و بهش ابراز

*****تقصیر لیلان بود*****

علاقه میکرد و ازش میخواست ترکش نکنه . دستش رو گرفتم . مثل کوره ی آتیش بود . رفتم از پایین آب و پارچه ی تمیز آوردم . نزدیک به یه ساعت پاشویش کردم تا تبش برید . عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود . کنار تختش نشستم و براش دعا کردم . راستش میترسیدم بخوابم ... ندا ، شهاب رو به من سپرده بود ... میترسیدم شهاب دوباره حالش بد بشه ...

ساعت ۴ بود که خوابیدم . صبح وقتی شهاب خواست سرم پتو بندازه بیدار شدم :

- خوبی شهاب ؟ حالت چطوره ؟
- ممنون دایی . ببخشید دیشب نداشتم بخوابم .
- نه عزیزم این چه حرفیه .
- امروز میریم خونه ... بیا خونه مون .
- بلند شدم و به خودم کش و قوسی دادم .
- میام ولی نه حالا . بریم صبحونه بخوریم .
- به طرف در رفتم که شهاب منو صدا کرد و برگشتم .
- دایی میخوام ازتون عذر خواهی کنم .
- به طرفش رفتم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش :
- برای چی ؟
- شهاب روی تخت نشست و به من اشاره کرد تا بشینم .
- به خاطر بداخلاقی هام .
- اخمی به ابرو هام آوردم و بهش نگاه کردم :
- چی میگي شهاب ؟ کدوم بداخلاقی؟
- شهاب سرش رو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد :

*****تقصیر لیل نبود*****

- از بچه گیم خیلی دوستتون داشتم . ولی مادرم ازتون ناراحت بود . هیچوقت دلیلش رو نفهمیدم . هیچوقت نفهمیدم چرا ازدواج شما و زن عمو بهم خورد . نفهمیدم چرا زن عمو با عموم ازدواج کرد . نمیفهمیدم چرا وقتی اسم شما پیش زن عمو برده میشد ، زن عمو حالش بد میشد ولی وقتی بزرگتر شدم، کنجکاویم بیشتر شد ، جملات نصفه نیمه ای رو از اطرافیان میشنیدم ، از مادر بزرگ خواستم از شما برام بگه ... مادر بزرگ همه چیز رو بهم گفت . علاوه بر دلیل کینه ی شما و زن عمو ، کلی از خوبی ها تون رو برام گفت . گفت که چه آدم خوبی بودین و هستین .

از اون به بعد دلیل همه ی چرا های توی ذهنم رو پیدا کردم ولی باور کنین هیچ وقت ازتون بدم نیومد . هیچوقت حس بدی بهتون نداشتم . ولی اون روز سر خاک پدر بزرگ ، وقتی زن عمو رو دیدین و اونطور بهم تشر رفتین یه ذره ازتون بدم اومد . به خاطر همین دیگه دوست نداشتم باهاتون حرف بزنم . ازتون بدم اومد چون همیشه از شما برای خودم یه آدم کامل ساخته بودم یه آدمی که توی مدرسه وقتی معلم دین و زندگی ازم پرسید توی زندگی کی رو الگوی خودت قرار دادی ؟ گفتم دایی ام . دایی که چند ساله ندیدمش ولی خوبی هاش رو خیلی شنیدم .

میدونی دایی دلیل تنفر از شما چی بود؟ این بود که بعد از سیزده سال اون کینه رو از وجودتون پاک نکرده بودین . حتی اگه زن عمو واقعاً بهتون خیانت کرده بود ، اون داییه توی رویاهام باید می بخشیدش . حداقل توی این سیزده سال میبایست می بخشیدش . شما اون روز با اون آدم توی رویاهام تضاد داشتین و من باهاتون حرف نمیزدم چون نمیدونستم حرف کدوم یکیشون رو باید باور کنم . ولی دیروز وقتی خواستین برین خونه عمو تا با زن عمو حرف بزنین

*****تقصیر لایلا نبود ۱.۵*****

ازتون خوشم اومد . به خودم گفتم " آقا شهاب این همون مردیه که توی رویاهات باهاش حرف میزنی . اون هیچ تغییری نکرده . اون هنوز مرده " .
دستم رو روی سر شهاب کشیدم و لبخندی زدم :

- میدونی چرا من لایلا رو نبخشیده بودم ولی لایلا منو بخشید ؟

- چرا دایی ؟

- چون بعد از اون ماجرا من خوشبخت نبودم ، شاید همیشه دلیل اینکه زندگی خوبی ندارم رو به گردن لایلا مینداختم . اما لایلا خوشبخت شد و به خاطر همین تونست منو ببخشه .

- امیدوارم از حرفام ناراحت نشده باشین .

- ممنون دایی که نظرت رو بهم گفتی . توی این زمونه کم پیش میاد کسی درست از آدم انتقاد کنه . دوستت دارم عزیزم .

پیشونیش رو بوسیدم و بلند شدم :

- من میرم صبحونه بخورم . راستی ! امیدوارم دیگه به مهناز فکر نکنی .

تبسم تلخی به لبش آورد و چشمش رو بست .

...

با شهاب داشتم صبحونه میخوردم که ندا اومد :

- سلام داداش . سلام پسرم .

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم :

- سلام . صبحت بخیر

شهاب نگاهی به من انداخت و لبخندی زد .

- سلام مامان . چیه سرحالی ؟

- مگه میشه پسر به این خوبی داشته باشم و سر حال نباشم

*****تقصیر لیل نبود...*****

ندا رو به روم نشست و لبخندی زد :

- و داداش خوبی مثل پوریا

لقمه پرید توی گلوم . این همه محبت ندا . چطور ممکنه ؟ یه شبه چی میتونست شده باشه ؟

- تعجب نکن داداش . وقتی اصلی کاره تو رو ببخشه . من کی باشم که نبخشم .

خدا شاهده همش به خاطر زجر هایی بود که لیل کشیده بود .

صدای خنده ی کسی رو شنیدم که دستش رو محکم به شونه ام زد :

- چه خبره ... از زمین و آسمون داره برات خوبی مباره.

برگشتم . یونس بود . اوامده بود ندا و بچه ها رو ببره .

- سلام داداش ... پیدا نیستی ؟

یونس دستاش رو روی صندلی من و شهاب گذاشت و سرش رو جلو آورد :

- عزائیل جون میخواد ، زن و بچه نون .

شهاب بلند شد :

- من میرم لباس بپوشم .

یونس سر جای شهاب نشست .

- شهاب حالش خوبه ؟

به چشمای نگران یونس نگاه کردم:

- آره ... هم جسمی و هم روحی ...خوشبختانه خودش فهمیده که اون دختره به

دردش نمیخورده .

- من خیلی وقته که میدونستم ولی به روم نیاوردم . دورادور مواظبش بودم که

نکنه منحرف بشه . میدونستم که تو رو با مهناز آشنا میکنه به خاطر همین خیالم

راحت شد . چون میدونستم حتماً شهاب رو نصیحت میکنی .

*****تقصیر لیا نبود ۱.۷*****

- کار خوبی میکنی ولی کاش باهاش حرف میزدی . اون به یه بزرگتر نیاز داره تا نصیحتش کنه . یه کسی که دوستش باشه و بتونه باهاش درد دل کنه .
- حالا این دفعه خدا تو رو رسوند . ان شاء الله این به بعد سعی میکنم بهش نزدیکتر بشم . اگه تو نبودی و باهاش حرف نمیزدی، امروز میخواستم باهاش حرف بزنم .
- چشمام رو باز کردم و به یونس نگاه کردم :
- یعنی نمیخوای باهاش حرف بزنی ؟
- نه دیگه . تو که باهاش حرف زدی و میگی حالش خوبه .
- هیچ ربطی نداره . تو باهاش حرف بزنی فکر کنه از همه چیز بیخبری . بذار بهت اعتماد کنه و این به بعد هر اتفاقی افتاد تو رو محرم اسرار خودش بدونه .
- یونس دستم رو گرفت :
- ممنون ... مثل اینکه خودم بیشتر از شهاب به راهنمایی نیاز دارم .
- خندیدیم و یونس و ندا بلند شدن .
- خُب . ما میریم . مامان رفته خرید . اومد از طرفمون ازش خداحافظی کن .
- رویا کجاست ؟
- رفته مدرسه .
- تا دم دروازه همراهی شون کردم . چقدر دوست داشتن خوبه ... اگه خدا این عشق رو توی دل ما آدما نداشت چه بلایی سرمون میومد ... دیگه هیچکس به خاطر گذشته ام از من ناراحت نیست . خدایا شکرت . بازگشتم به ایران برام تولدی دوباره بود . یه زندگی جدید با یه قلبی مملو از عشق .
- مامان از خرید اومده بود . کلی سبزی و حبوبات خریده بود . میگفت برای شب هفت آقاجون میخواد آش بپزه . دلم برای آش های مامان لک زده بود . یاد شب های قدر

*****تقصیر لیلان بود*****

افتادم که مامان آش می پخت . یهو یاد نفیسه افتادم . شب قدری یادم اومد که هنوز لیلان رو نمی شناختم . اون روز نفیسه بعد از مدرسه اومده بود خونه مون تا به مامان کمک کنه . موقعی که نفیسه داشت آش رو هم میزد نمیدونم چرا گریه میکرد . دلیلش رو به هیچکس نگفت .

تازه یادم افتاد . هنوز کسی بود که ازم ناراحت باشه . باید باهاش حرف میزدم تا منو ببخشه . نمی خواستم وقتی برمیگردم فرانسه ، بازم مدیون کسی باشم .

رفتم توی آشپزخونه . کنار مامان نشستم و باهاش سبزی ها رو پاک کردم :

- مامان . از نفیسه چه خبر ؟ یادته ، چند سال واسه آش نذری اومد کمکت کرد .

- آره . اون زمون که بچه تر بود میومد . ولی وقتی بزرگ شد کم اومد اینجا .

مخصوصاً وقتی از شوهرش جدا شد دیگه یکسال درمیون میاد اینجا . در کل دیگه با فامیل ها کم رابطه داره .

- چرا دیگه ازدواج نکرد ؟

- الان نزدیک به ۹ ساله که طلاق گرفته ولی ازدواج نکرده . خواستگار هم داره ولی نمیدونم چرا ازدواج نمیکنه .

- درست مثل اون سالها که بی دلیل خواستگار هاش رو رد میکرد .

ولی هرکی ندونه من میدونستم چرا اون خواستگارهاش رو رد میکرد ...

- میشه بهش بگین بیاد واسه آش کمکتون کنه

- چرا ؟ مگه تو نیستی ؟ درضمن ندا و سیما بعد از مراسم ختم میان کمک .

- نه مامان منظورم کمک نبود . میدونین چیه مامان . من باید ازش در مورد یه مسئله ای عذرخواهی کنم .

- چی پسرم ؟

- یه مسئله ی قدیمی . مال دوران جونیمه .

تقصیر لیلان بود *****

- باشه هر جور تو بخوای .

ظاهر بود که مامان منو صدا کرد . از اتاق اومدم بیرون و خواستم برم پیشش . مامان پایین پله ها ایستاده بود .

- کارت ندارم . فقط خواستم بگم به نفیسه زنگ زدم . اول نمیخواست بیاد ولی با اصرار من قبول کرد بعد مراسم بیاد .

- ممنون مامان ...

....

مراسم بابا روی خاکش گرفته شد . توی مراسم اصلاً با نفیسه رو به رو نشدم . شاید اون خودش نمیخواست سر راهش قرار بگیرم .

چون هوا سرد بود مراسم زود تموم شد و همگی اومدیم خونه . طبق قرار مامان . ندا ، سیما و نفیسه اومده بودن .

مامان توی حیاط گاز گذاشته بود . وقتی وارد حیاط شدم نفیسه کنار ندا داشت پیاز خورد میکرد :

- سلام . خسته نباشین .

ندا سرش رو به طرفم برگردوند و بهم سلام کرد . اما نفیسه دست از کار کشید و ایستاد . دستی به چشمای اشک آلودش کشید که بخاطر پیاز خیس شده بود .

- سلام پسر عمه ... خویین ... ببخشید موقعیت نشد خدمتون برسم برای تسلیت . امیدوارم غم آخرتون باشه .

- سرتون سلامت ...

نفیسه ۳۲ ساله بود ولی شال مشکی که بسته بود سنش رو بالا برده بود . توی این سیزده سال شکسته تر شده بود اما هنوز زیبایی گذشته رو داشت و البته خانوم تر شده بود . چقدر تَن صداش بهم آرامش میداد . بیچاره هنوز جوون بود . چطور تونستم با زندگیش

*****تقصیر لیلان بود*****

بازی کنم . خدای من منو ببخش . چشمای خیشش منو یاد اون روز توی پارک می انداخت . یاد روزی که فهمید من لیلان رو میخوام . روزی که تصمیم گرفت از زندگی کردن دست بکشه .

اگه سیما صدام نمیکرد شاید مدتها به چهره ی ظریف نفیسه خیره میشدم و آه ندامت سر میدادم .

- سلام داداش .

از کنار نفیسه گذشتم و به کنار ایوان رفتم :

- سلام آبجی گلم . مامان کو؟

- رفته کشک بگیره.

- تو بگو وروجت کجاست ؟

سیما لبخندی زد و رفت توی خونه :

- امیرمحمد رو میگی؟بردمش خونه عمه اش . اینجا می آوردمش شیطونی میکرد .

ازپله ها رفتم بالا :

- چرا؟ می آوردیش . یه خورده باهاش بازی کنم .

سیما دوباره برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت :

- اگه اینقدر بچه دوست داری .دوباره ازدواج کن تا بچه دار بشی .

خواستم جوابش رو بدم که صدای جیغ ندا رو شنیدم .

- نفیسه تو دستت رو بریدی . حواست کجاست .

سیما به طرف حیاط دوید . ندا دست نفیسه رو بیرون از قابلمه گرفته بود تا خون قاطی پیاز ها نشه .

منم به طرفشون دویدم .

- چی شده یهو ؟

*****تقصیر لیل نبود*****

نفیسه نگاهش رو ازم می دزدید :

- نمیدونم چی شد یه لحظه حواسم نبود . دستم رو بریدم .

ندا رو به من کرد :

- اصلاً حواسش نبود . خودشم نفهمید . یه لحظه متوجه شدم دستاش خونیه .

بلند شدم و کنار رفتم . نگاهم هنوز به چشمای خیس نفیسه بود :

- بیا بالا .

انگار دنبال یه فرصت میگشتم تا باهاش حرف بزنم :

- شماها به کارتون مشغول شین . من دستاش رو میبندم .

رفتم توی خونه گاز استریل و بتادین آوردم وقتی برگشتم نفیسه روی ایون نشسته بود .

- خیلی بریدی ؟

نفیسه لبخندی زد :

- نه آقا پوریا ... ببخشید نگرانتون کردم . مثلاً اومدم کمکتون کنم .

دستش رو روی لبه ی ایون گرفتم و بتادین ریختم :

- تو منو ببخش من به مامان گفتم بهت بگه بیاد .

نفیسه با شنیدن حرفم دستش رو عقب کشید . اما دوباره دستش رو گرفتم و گاز رو

گذاشتم روش :

- میخواستم باهات حرف بزنم.

- در مورد چی ؟

- گذشته .

چسب رو زدم به دستش . نفیسه دستش رو به صورتش نزدیک کرد :

- خُب

به ندا و سیما نگاه کردم که داشتن با هم حرف میزدن :

*****تقصیر لیلان بود*****

- نفیسه تو باید منو ببخشی . من به تو بد کردم .
- نفیسه ابروهایش رو بالا برد :
- کی همچین حرفی زده ؟ تو فقط در مورد زندگیت تصمیم گرفتی . اینکه با کی باشی و کیو دوست دوست داشته باشی .
- اما تو به خاطر من خواستگارهای خوبت رو از دست دادی !
- بین پوریا ... اگه تو اون روز لیلان رو نداشتی و با پیشنهاد من موافقت میکردی . من یه عمر عذاب وجدان داشتم که چرا خودم رو بهت تحمیل کردم .
- روی نرده ها نشستم :
- ولی حالا من عذاب وجدان دارم
- عذاب وجدان چی ؟ تو فقط برای زندگی خودت تصمیم گرفتی . این حقت بود .
- مادر اومد و نفیسه ازم دور شد . منم رفتم توی اتاقم . از اون بالا نفیسه رو نگاه میکردم .
- نمیدونم چطور باید با این دختر سر سخت کنار بیام . خدایا خودت کمک کن .
- هوا تاریک شده بود که آتش ها رو بین در و همسایه پخش کردم . اسماعیل اومده بود دنبال سیما و سر راه میخواست ندا و نفیسه رو هم برسونه .
- موقع رفتن نفیسه یه پیاله آتش گرفته بود دستش تا برای دایی بیره . رفتم کنارش و شماره مو که روی کاغذ نوشته بودم بهش دادم :
- نفیسه تو رو خدا فکر ها تو بکن هر کاری که فکر میکنی از دستم برمیاد بهم
- زنگ بزن . من دوست دارم جبران کنم .
- نفیسه شماره رو گرفت و لبخندی زد :
- زنگ میزنم ولی نه به خاطر اینکه بهت بگم جبران کنی چون تو اشتباهی نکردی .
- زنگ میزنم تا حال پسر عمه ام رو بپرسم .
- لبخندی زدم و سرم رو تکیون دادم :

*****تقصیر لیلیا نبود*****

- من بزودی میرم فرانسه . نمیخوام وقتی ازتون دورم مدیون کسی باشم .

نفیسه چشمای لرزانش رو بهم دوخت و منِ کنان گفت :

- چرا برمیگردی فرانسه ؟

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم :

- دلیلی ندارم که بمونم ...

نفیسه سرش رو با تردید تکون داد :

- آها

وای که چقدر این دختر مظلوم و دوست داشتنی بود . امیدوارم تو زندگیش خوشبخت بشه .

...

برق اتاقم رو خاموش کردم ولی خوابم نمی اومد . دلم پریشون بود . نمیدونم باید برای نفیسه کاری میکردم یا نه . جمله ی آخر نفیسه دائم توی ذهنم تکرار میشد .

- برای چی برمیگردی فرانسه ؟

حرکات و طرز حرف زدنش درست مثل اون روزی بود که توی پارک بودیم و ازم پرسید : "عاشقشی؟".

اون روز عاشقم بود و من نبودم و الان ...

خدای من چرا زودتر نفهمیده بودم . شاید نفیسه هنوز دوستم داشت . اینکه سر خاک پدر اصلاً جلو نیومد ، اینکه دوست نداشت بیاد خونه مون ، اینکه وقتی سیما از ازدواج من حرف زد نفیسه دستش رو برید و آخرش اینکه وقتی گفتم میخوام برم فرانسه اون سؤال رو ازم پرسید ... اینها همه دلیل این بود که دوستم داره ولی نمیخواد بهم نزدیک بشه چون میترسه دوباره اسیرم بشه و من دوباره طردش کنم . وای خدا جون شاید دلیل اینکه دوباره ازدواج نکرده بازم من باشم شاید اون هنوز بهم امید داشته باشه . پس

*****تقصیر لیلان بود*****

چرا من نتونم خوشبختش کنم . نفیسه زن زندگی بود . شاید همون زن ایرانی که لیلان
ازش حرف میزد .

بلند شدم و برق اتاق رو روشن کردم . باید تصمیم درستی بگیرم .
ولی نفیسه چرا بهم نگفتی ... شاید دیگه نمیخواه غرورش رو بشکنه ... پوریا اینبار تو
باید پیشقدم بشی ...

نفیسه چقدر تو خوبی . با اینکه میدونی من دوبار ازدواج کردم ولی باز دوستم داری ...
بخدا این عشق نیست ، این یه چیز والاتر از عشقه ... چیزی که من لیاقتش رو ندارم .
حالا که به دلم رو میکنم ، میبینم از همون لحظه ای که دیدمش یه حسی در درونم
ایجاد شده . شاید این حس همون حس دوست داشتن باشه

لیلان میگفت بعد از اینکه منو از ذهنش بیرون کرده عاشق مجید شده . شاید نفیسه اون
عشقی باشه که لیلان میگفت . نفیسه ای که عاشقونه منو دوست داره ... من دیگه چی از
این دنیا میخوام ... یه عشق بی منت ؟

...

صبح که از خواب بیدار شدم یه حس خوبی داشتم . شاید اصلاً اون حس خوب منو از
خواب بیدار کرد تا بهش فکر کنم . آره اون نفیسه بود ... انگار تمام شب رو لحظه
شماری کردم تا صبح بشه و دوباره بهش فکر کنم . وای نفیسه تو چه بلایی سرم
آوردی . تو باعث شدی بعد از سیزده سال دوباره عشق رو تجربه کنم ... یه عشق
واقعی... لحظه ی اول که فکر ازدواج باهات به سرم زد فکر میکردم به خاطر اشتباه
گذشته میخوام با این کارم جبران کنم ولی الان نه ... الان عاشق خودتم نفیسه عاشق
زیبایت و اخلاق مهربونت . نفیسه تو دوباره منو با چیزی آشتی دادی که سیزده سال
باهاش قهر بودم . سیزده سال ازش دوری میکردم .

سراسیمه خودمو به طبقه پایین رسوندم .

تقصیر لیل نبود ۱۱۵

مادر داشت ظرف های کثیف شب گذشته رو میشست :

- مامان . دایی حجت هنوز توی اون خونه قدیمی نشسته .
- آره . اون خونه ارثیه زن دایی بود و گرنه دایی اون هم برباد داده بود . برای چی میپرسی ؟

نمیخواستم دورغ بگم . از طرفی هم نمیتونستم حقیقت رو بگم :

- هیچی . نفیسه اومده بود اینجا بدون اینکه خودش بدونه یه چیزی رو با خودش برده . گفتم یه سر برم خونه شون .
- نمیدونم چرا مامان دیگه چیزی نپرسید . شاید میدونست من برای چی میرم و چون اگه میپرسید چی رو با خوش برده . حتماً میگفتم "دلم" .

....

برای نفیسه یه شال نارنجی گرفتم تا بهش هدیه بدم . کنار دروازه ایستادم و به دیوار تکیه داد . کادوش هنوز توی دستم بود . نگاهی بهش کردم و با تردید زنگ رو زدم . خونه ی دایی از اون خونه های قدیمی بود که همه زندگی توش رو رویایی میدونن . یه حیاط بزرگ ، پُر درخت . چون آیفون نداشت کسی باید میومد در رو باز میکرد . اگه دایی میومد چی باید بهش میگفتم

در باز شد . صورت زیبای نفیسه توی چهارچوب نقش بست . لبخندی زدم و سلام کردم .

- سلام پوریا ... خوبی ؟ چی شده از این ورا اومدی ؟

- برات چیزی آوردم ؟

- چی ؟

- دعوت نمیکنی پیام تو ...

نفیسه در رو باز کرد و از جلوی در رفت کنار :

*****تقصیر لیلی نبود...*****

- اوه ... ببخشید . اصلاً حواسم نبود . بفرمائید .
- وارد حیاط شدم . همونطور زیبا و ساکت و آرامش بخش :
- خوش به حالت نفیسه ... با این حیاط قشنگ ، هیچوقت دلت نمیگیره . درسته؟
- اما من زیاد دلم میگیره.
- نمیدونستم چی باید بگم . حق داشت نفیسه ، حق داشت دلتنگی کنه چون سی سال زندگیش اونطوری نبوده که خودش میخواست .
- روی تختی که زیر درخت سیب بود نشستم . نفیسه تعارف کرد تا برم داخل خونه :
- آخه اینجا خیلی سرده پوریا .
- بشین ... میخوام حرف های گرمی بزنم . دایی کجاست ؟
- رفته بیرون .
- کادو رو روی پاهاش گذاشتم . نفیسه آب دهنش رو قورت داد :
- این چیه ؟
- یه هدیه . بازش کن .
- لبخندی زد و کادو رو باز کرد :
- خیلی وقته که دیگه کسی بهم هدیه نداده .
- وقتی شال رو دید لبخندی از روی اجبار زد :
- ممنون اما...
- اما چی ؟ از رنگش خوشت نمیاد ؟
- نه ... اما برای چی ؟
- شال رو برداشتم و روی سرش انداختم :
- ببین چه خوشکل شدی ؟ این شال سیاه رو بردار از روی سرت ...
- پوریا ؟ برای چی برام کادو گرفتی ؟

*****تقصیر لیل نبود*****

- دستم رو روی تخت تکیه گاهم قرار دادم و خودمو به عقب کشیدم :
- ای بابا اگه پسرعمه واسه دختر داییش کادو بخره حتماً باید دلیل بیاره ؟ چه دلیلی بالاتر از دوست داشتن .
- نفیسه شال رو از سرش برداشت :
- این همه راه رو کوبیدی اومدی علاقه ی بین پسر عمه و دختر دایی رو بهم ثابت کنی ؟
- صاف شدم و به نفیسه نگاه کردم :
- دیشب که رفتی احساس میکردم چیزی ازم کم شده . الان اومدم ازت بگیرم .
- نفیسه چشماش رو باز کرد و تعجب گفت :
- منظورت اینه من اومدم خونه تون چیزی رو برداشتم ؟
- آره .
- نفیسه ترسیده بود . دوست نداشتم بیشتر از این ادامه بدم و صورت رنگ پریده اش رو ببینم :
- تو دلم رو دزدیدی .
- خنده ی بلندی کردم نفیسه هم اول تبسمی کرد ولی بعد حالت جدی به خودش گرفت :
- جدی میگم نفیسه ... تو دلم رو بردی ... دیشب احساس...
- بس کن پوریا ... دیگه ادامه نده . این احساسی که تو نسبت به من داری عشق نیست . ترحمه ...
- نه نفیسه ... من دوستت دارم ... این دوست داشتن از سر ترحم نیست
- تو با این کارت میخوای فقط از عذاب وجدانت کم کنی ... پوریا من بخشیدمت نیازی نیست خودت رو به من ببخشی ...

*****تقصیر لیل نبود*****

- اولش خودمم فکر میکردم این حس ترحمه که نسبت به تو دارم ولی حقیقت این نیست ...
- بین پوریا ... چند سال پیش ، من بچه بودم که عاشقت شده بودم . به قول خودت عشق من یه عشق مدرسه ای بود ...
- ولی الان هیچ کدوممون بچه نیستیم . سنمون از سی گذشته . بین نفیسه اونقدر بزرگ شدم که فرق عشق و ترحم رو بدونم ...
- من یه اشتباهی کردم و خواستم خودمو بهت تحمیل کنم خواهشاً تو این اشتباه رو نکن .
- نگاهم رو به نفیسه دادم :
- میخوای بگی تو دوستم نداری و این عشق یه طرفه ست ؟
- نفیسه سرش رو تکیه داد و پایین انداخت . نمیدونم چرا سرش داد زدم :
- سرت رو بالا بگیر و توی چشم نگاه کن بگو دوستت ندارم .
- نفیسه سرش رو به زور بالا آورد . لب پایش رو گاز گرفته بود :
- دو... دوست ... ندارم
- بلند شدم و روبه روی نفیسه ایستادم :
- من الان دارم میرم خونه بلیط میگیرم که برم فرانسه . فکر هاتو بکن ... به عشقم ... به عشقت به سرنوشتمون میدونم دوستم داری . خودت با کارهات بهم فهموندی .
- تا کنار دروازه رفتم و برگشتم . نفیسه هنوز روی تخت نشسته بود :
- ببخشید سرت داد زدم . آخه نمیخواستم از دستت بدم ولی دیونه ! دوستت دارم .
- اینبار این منم

....

*****تقصیر لیل نبود*****

- روی تخت دراز کشیده بودم و به بلیط توی دستم نگاه میکردم . قطره های اشک از
چشمم میریخت روی بالش . مامان در رو باز کرد :
- چند بار صدات کردم . چرا جواب نمیدی ؟
- مامان به تختم نزدیک شد :
- پسر ... پوریا...
- صدای مادرم برام یه تکیه گاه بود . باهاش آرام میشدم . صدای گریه ی من به هوا
رفت . مامان کنار تختم نشست . منم نشستم و دستای گرم مادرم رو گرفتم .
- خیلی وقت بود تو دستای گرمت گریه نکرده بودم .
- چی شده پسر .
- بلیط رو به مامان نشون دادم . شوکه شده بود :
- میخوای بری ؟
- آره . دیگه دلیلی واسه موندن ندارم .
- تو همیشه دلیلی واسه موندن نداری ولی دلیلی برای اومدن داری . اینبار بعد
سیزده سال به خاطر مرگ پدرت اومدی . اینبار بری چند سال میمونی ؟
- زیاد منتظرت نمیذارم . مطمئن باش یک سال بیشتر طول نمیکشه که به خاطر
مرگم مجبور بشی بیای . البته اگه بخوای بیای .
- دستای مادرم رو بوسیدم . و مامان اشکم رو پاک کرد :
- چرا میخوای بری ؟
- مامان .. پسرت خواست دوباره عاشق بشه ولی
- ولی اون عشقش رو ازت پنهون میکنه .
- به چشمای مامان خیره شدم . انگار میدونست در مورد کی حرف میزنم .
- مامان چیکار کنم ؟

*****تقصیر لیلان بود*****

- پسر من ... تو باید با کسی ازدواج کنی که بتونه بچه دار بشه ...
 - مامان نفیسه فقط سی و دو سالشه ... در ضمن من نفیسه رو به خاطر خودش میخوام . نه به خاطر بچه ای که برام میاره .
 - اجازه بده فکر کنه . میدونم اونم دوستت داره ولی به زمان نیاز داره .
 - مامان من دارم پس فردا میرم .
- مامان خواست چیزی بگه که تلفن زنگ خورد و مامان از اتاق رفت بیرون . دوباره روی تخت دراز کشیدم . دوباره یاد اشتباهاتم افتادم . اینکه چطور دل نفیسه رو شکوندم ... یاد حرف پدر افتادم :
- کاش کودک بودیم تا بزرگترین شیطنت زندگیمان نقاشی روی دیوار بود ، ای کاش کودک بودیم تا از ته دل می خندیدیم نه اینکه مجبور باشم همواره تبسمی تلخ بر لب داشته باشیم ، ای کاش کودک بودیم تا در اوج ناراحتی و درد با یک بوسه همه چیز را فراموش می کردیم. اما حالا که بزرگ شده ایم و کوچکترین گناهمان شکستن قلب دیگران است .
- باز اشتباه رفتم . بزرگ شدم ولی هنوز نمیدونم چطور باید عشقم رو ابراز کنم تا فکر نکنن دارم بهشون ترحم میکنم .

...

مامان به ندا و سیما زنگ زده بود تا برای خداحافظی بیان خونه مون . صبح بود که همه شون ریختن تو خونه . همه از دستم عصبانی و ناراحت بودن . از مامان خواستم دلیل رفتنم رو به هیچ کدومشون نگه . به همه شون گفتم برام یه مشکل کاری پیش اومده و باید برم . نمیدونم اون روز چطور تموم شد . همه اش منتظر بودم تا نفیسه زنگ بزنه ولی نزد . هروقت که آدم منتظره زمان به سرعت برق و باد میره .

*****تقصیر لیلان بود*****

نفیسه کاش میدونستی من چه حالی دارم . کاش میدونستی الان توی چه جهنمی هستم . کاش میدونستی زندگی باهات چقدر خواستیه کاش به اندازه ی من عاشق بودی . ولی تو از من عاشق تری. چطور تونستی به همین راحتی ازم دل بکنی . اینهمه سال منتظرم موندی و حالا که عاشقت شدم اینطوری منو رد میکنی . عاشقی اما در سکوت . دوست نداری کسی از عشقت بدونه حتی معشوقت ... من دو روزه عاشقت شدم این طوری بی تابی میکنم اونوقت تو سالهاست که ...

شهاب به کنارم اومد نشست :

- دایی دوباره کی برمیگردی ؟

- نمیدونم .

- مثل اون دفعه نباشه . سیزده سال بعد بیاین . اونوقت باید بچه ام رو باهاتون آشنا کنم .

لبخندی زدم و دستم رو روی شونه ی شهاب گذاشتم:

- فکر کنم همینطور باشه .

شهاب اخم هاش رو در هم کرد :

- دایی !

- گفتم معلوم نیست . شاید یه روزه برگردم و شاید هرگز . باید بینم دلش رو پیدا میکنم یا نه .

- دلش چیه ؟ بگو تا برات پیدا کنم، اصلاً نری ؟

به چشمای براق شهاب نگاه کردم و بلند شدم . کاش میشد بهش بگم دلش نفیسه ست . همه داشتن میرفتن . امیرمحمدم رو بوسیدم و به آغوش مادرش دادم :

- داداش ممنون که با اسماعیل صحبت کردی . هیچوقت فکر نمیکردم صحبت کردن باهاش اینقدر عوضش کنه .

*****تقصیر لیل نبود*****

- در مورد چی حرف میزنی.
 - اینکه در مورد شک های بی موردش باهاش حرف زدی!
 - من باهاش حرف نزدم که ؟
 - جدی میگی ؟
 - آره عزیزم.
- سیما نفس عمیقی کشید :
- میدونستم یه روزی خودش به اشتباهاتش پی میره .
 - حالا چی شده مگه ؟
 - هیچی از وقتی بابا فوت کرده دیگه بهم گیر نمیده ...حتی وقتی کسی زنگ میزنه ازم نمیپرسه کی بود ؟ دیروز بهش گفتم چرا دیگه نپرسیدی؟ گفت اگه مشکلی پیش بیاد خودت بهم میگی .
- نفس راحتی کشیدم . الحمدلله سیما هم به خوشبختیش رسید . سیما راست میگفت با محبت میشه دل سنگ رو نرم کرد . اما چرا دل نفیسه نرم نمیشد ؟ نیسه که دلش از سنگ نبود .
- شبهای زمستون چقدر طولانیه . انگار تمومی ندارن . ای کاش امشب بارون بیاره ... دلم برای بارون ایران تنگ میشه ... برای خاطره هایی که ازش دارم . بارون رو دوست دارم چون از من پر شهامت تره . هر وقت دلش میگیره گریه میکنه ولی من از ترس حیا و شرم نمیتونم پیش هرکسی گریه کنم .
- شب از نیمه گذشته بود ولی خواب به چشم نمیومد . انگار کسی خواب رو به چشمم حروم کرده بود . دائم گوشیم توی دستم بود تا نکنه نفیسه زنگ بزنه و من حواسم نباشه . شهاب توی گوشیم آهنگ های قشنگی ریخته بود یکی شون رو انتخاب کردم و گوش دادم :

*****تقصیر لیل نبود*****

دوتا پشلمات ، دوتا دستات توی قلب فاطمراه
سوم هرکی شده باشه من یکی پشام به راته
اینکه از یار تو رفتم ، این که خیلی وقته تنوام
این که تو اونور دنیا ، اینکه من اینور دنیام
اینکه توی آسمونت جرئت پریدنم نیست
این که تو پشمای نازت ، دیکه شوق دیدنم نیست
من که از غمه میسوزم ، من که عاشقم هنوزم
اینکه میشنوم تو خوبی ، این که من برات میمیرم
اینکه از یار تو رفتم ، این که خیلی وقته تنوام
این که تو اونور دنیا ، اینکه من اینور دنیام
اینکه توی آسمونت جرئت پریدنم نیست
این که تو پشمای نازت ، دیکه شوق دیدنم نیست

دوباره پشمای هوای باریدن کرده بود . نفیسه تو در چه حالی؟ تو داری چه خوابی
میبینی؟ کاش یه ذره از حالم خبر داشتی؟ کاش میدونستی من چقدر دوستت دارم .
کاش الان اینجا بودی و تمام دلتنگی من بی معنی بود . نفیسه میخوام برات لالایی بخونم
تا خوب بخوابی ... تا بخوابی و خواب منو ببینی ... خواب ببینی که دارم از عشقت
میسوزم . از عشقی که نگاه مهربونت به دلم انداخت . عشقی که صدای آرامش بخشت
به دلم انداخت :

لالالا بخواب دنیا خسیسه
واسه کمتر کسی خوب مینوسه
یکی لب هاش همیشه پر خنده ست
یکی چشمش تو خواب هم خیس خیس

تقصیر لیل نبود ***

....

صدای الله اکبر از مناره مسجد به گوش میرسید و به من میفهموند که شب تموم شده ولی من دوست نداشتم امشب تموم بشه چون با اومدن روز باید از ایران میرفتم ، باید از ایران خداحافظی میکردم از نفیسه ، از عشقی که تازه گرفتارش شدم . وای خدای من چطور باید توی فرانسه دووم بیارم .

نمیدونم چطور دیشب رو گذروندم ... فقط اینو میدونم نخواایدم . بیدار موندم و برای عزیزترینم زمزمه ی عشق رو سر دادم . نفیسه ... کاش نمیدیدمت ... کاش تو از همسرت جدا نشده بودی ، کاش اون تو رو دست داشت کاش تو منو دوست داشتی . کنار تخت روی زمین نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم . کاش الان جای زانو هام تو رو در آغوش داشتم ... اگه الان اینجا بودی گرمای بدنم رو حس میکردی و نجاتم میدادی ...

وضو گرفتم و سجاده ام رو باز کردم ... امروز محتاج تر از گذشته بودم ... امروز بیشتر از گذشته به خدا نیاز داشتم ... فقط چند ساعت دیگه وقت داشتم تا زندگیم دگرگون بشه ... خدای من کمک کن روی سجاده دراز کشیده بودم و زانو هامو بغل کرده بودم ... نمیدونستم چی باید به خدا بگم و چی از خدا بخوام . فقط گریه میکردم چون میدونستم خدا از دورنم باخبره ... چون میدونستم خدا میدونه عشقم نسبت به نفیسه واقعیه ...

نمیدونم چند ساعت همونطور گریه کرده بودم فقط میدونم آفتاب دراومده بود . چشمام پف کرده بود . میسوخت . نمیتونستم خوب ببینم . هرچی بیشتر گریه میکردم بیشتر میسوخت ولی کار دیگه ای بلد نبودم ...

صدای باز شدن در ، سکوت وحشتناک اتاقم رو درهم شکست . حتماً مادرم بود و اومده بود تا منو بیدار کنه آماده بشم برم فرودگاه ، فقط چند ساعت تا پروازم مونده بود ...

*****تقصیر لیل نبود ۱۳۵*****

صدام در نمیومد :

- مامان ... برام استخاره میگری ... دلم میگه نرو . میگه منتظرش بمونم . مامان این همه مدت نفیسه منتظرم موند حالا نوبت منه که منتظرش بمونم . نه ؟
در بسته شد . بیچاره مادرم همیشه غصه ی منو میخوره . گلوم از شدت درد داشت منفجر میشد :

- مامان طاقت دیدن پسر تو رو نداشی و رفتی. مثل نفیسه که تنهام گذاشت .
یهو کسی کنارم افتاد . سرم رو برگردوندم ولی چشمام نمیدید . اشک جلوی چشمام رو گرفته بود . همه جا تار بود . اشکام رو پاک کردم . صورت زیبای نفیسه توی قاب نارنجی شالش برام زیبا ترین تصویر رو داشت .

- من تنهات نداشتم...

با سرعت بلند شدم و صورتم رو پاک کردم . وای خدا من نفیسه هم داشت گریه میکرد .

- تورو خدا گریه نکن ... چشمت حیفه ...

نفیسه دستم رو گرفت :

- چشمای تو چی ؟ نمیخوای ببینی شالی رو که برام خریدی گذاشتم .

با دستام ، چشمام رو مالوندم :

- من خوبم . واسه نماز بیدار شدم دیدم چشم باده کرده فکر کن..

- به من دروغ نگو ... مامانت گفت تا صبح بیدار بودی .

- مامان ؟

یهو زدم زیر خنده ... نفیسه هم باهام خندید .

- باید ببینی چقدر صورتت خنده دار شده .

صدای خنده ام بلند تر شده بود :

*****تقصیر لیلیا نبود ۱۲۶*****

- پس خودتو ندیدی .
- نفیسه دستی به صورتش کشید .
- مگه هنوز معلومه ... وقتی مامانت زنگ زد کلی صورتم رو ماساژ دادم تا معلوم نباشه .
- مگه مامان بهت زنگ زد ؟
- نفیسه پاش رو دراز کرد :
- موقع اذان ، عمه زنگ زد و گفت پوریا تا صبح نخوابیده .
- سرم رو به زور بالا آوردم :
- تو هم بیدار بودی ؟
- نفیسه چشماش رو به نشونه ی تائید بست :
- بیدار بودم تا تصمیم بگیریم . آخه امروز میخواستی بری .
- خُب چه تصمیمی گرفتی ؟
- یعنی میخوای بگی اینجا بودنم اصلاً ضایع نیست ؟
- خنده ای کردم و سرم رو کج کردم :
- گفتم شاید به خاطر تماس مادرم اومدی .
- نه... من میخوام بهت زنگ بزنم که تماس عمه بهانه ای شد تا پیام پشت .
- ممنون که اومدی .
- نفیسه خنده ی زیرکانه ای کرد :
- راستی شنیدم دیشب لالایی میخوندی ؟
- اینم مامانم بهت گفت ؟ نکنه دیشب مامان پشت در من خوابیده بود ؟
- اینقدر صدات بلند بوده که تموم خونه رو گرفته بوده .
- سرم رو پایین آوردم و پس گردنم رو خاروندم :

*****تقصیر لیلیا نبود ۱۳۷*****

- راست میگی ... اصلاً حواسم نبود .
- نفیسه پلکی زد و چشماش رو به چشمام دوخت . انگار میدونست تشنه ی نگاه مهربونشم .
- نفیسه می...-
- همون نفیس گذشته . باشه ؟
- لبخندی زدم و به چشماش خیره شدم . که نفیسه گفت :
- چی میخواستی بگی ؟ یادت رفت ؟
- آها ... اینقدر نگاهت زیباست که هوش از سرم رفت . میخواستم بگم ، میدونی سر نماز چی از خدا خواستم ؟
- چی رو ؟
- چی رو نه بگو کی رو ؟
- خُب کی رو ؟
- تو رو دیگه دیونه . از خدا خواستم یا منو توی دلت جا کنه یا تو رو از دلم بیرون کنه .
- خدا هم گفت . گزینه ی الف .
- با هم خنده ی بلندی کردیم . نفیسه میگفت پف صورتم خوابیده . انگار هیچ کدوممون دوست نداشتیم برم پایین صبحونه بخوریم . مامان برامون صبحونه آورد . نفیسه برای من لقمه میگرفت و من برای نفیسه ... چقدر زندگی برام شیرین شده بود . عینهو بچه ها شده بودیم . الکی ، برای هر چیز کوچیکی میخندیدم . تازه معنی زندگی رو فهمیده بودیم . عین عاشقای نوزده ساله رفتار میکردیم .
- ساعت ده بود که رفتیم بیرون . الکی توی خیابون ها پرسه میزدیم . از شبی که برامون گذشت حرف زدیم . از دلتنگی هامون . از اینکه نفیسه دوستم داشت ولی میترسید عشق

*****تقصیر لیلیا بود ۱۳۸*****

من از سر ترحم باشه . از اینکه اون روز حواس نفیسه پیش منو سیما بود که دستش رو برید . از اینکه وقتی من داشتم دستش رو میبستم توی دنیای دیگه ای بوده و دعا میکرده که هیچوقت خون دستش بند نیاد تا همینطور دستش توی دستم باشه .

برای نهار به رستوران رفتیم . سفارش غذا دادم :

- فکر میکنی دایی نظرش چی باشه ؟

نفیسه لبخندی زد :

- دیروز باهش حرف زدم . گفتم که تو بهم پیشنهاد ازدواج دادی .

- خُب . چرا تا حالا نگفتی ؟ چی گفت حالا.

- گفتم با اینکه میدونم پوریا پسر خوبیه ولی بهت اصراری نمیکنم . چون یه بار

زندگیت رو با اصرار های بیجا تباه کردم . اینبار میخوام خودت درمورد

زندگیت تصمیم بگیری .

- پس ok ؟

نفیسه لبخندی از سر رضایت زد و به گارسون که غذا رو آورد نگاه کرد .

...

غروب بود که با نفیسه به پارک رفتیم . نفیسه گوشیم رو گرفت و آهنگی رو پلی کرد

... آهنگی که سوز زمستون رو به رخ میکشید :

یادم نمیره بوی عطری که واست خریدم ، اون روز برفی

به جز اسم تو روی لبهای من اون روزها نبود دیگه مرفی

یادمه اون روز دستات رو آروم گذاشتی توی دستای من

گفتی بهترین روز های زندگی یعنی روز های باتو بودن

سوز برف دستاتو می لرزوند اما گرم گرم بود دل تو

اون روز هیچ کسی تو خیابون نبود به جز قلب منو تو

یادمه اون روز تو ازم پرسیدی . تا کی عاشقم میمونی

*****تقصیر لیل نبود*****

منم میگفتم همیشه عاشقم خودت اینو میدونی
اون روزها زود گذشت حالا بین ما فاصله زیاده
میفوام که بدونم کیه که قلبشو به قلب تو داده
حالا من به عشقت تو اون خیابونا میشینم
میفوام که بدونی بعد این همه سال عاشق ترینم

نفیسه جیغ کوتاهی کشید و دستش رو به طرف آسمون نشونه گرفت :

- پوریا بین داره برف میباره ...

کف دستم رو به طرف آسمون گرفتم :

- آره داره برف میاد . ولی چرا این وقت سال ؟ مگه اواخر اسفند نیست ؟

- چرا ولی میبینی که داره برف میاد . اینجا گاهی عید هم برف میاد .

نفیسه دستاش رو باز کرده بود و دور خودش میچرخید :

- خدا جون ممنون ... امروز بهترین روز زندگیمه ...

حالا منم همراه نفیسه میچرخیدم و بلند بلند میخندیدم .

دستای نفیسه رو محکم گرفتم و نگهش داشتم . روی لباسمون برف نشسته بود . دماغ

نفیسه قرمز شده بود :

- نفیسه ، بریم خونه . سرما میخوری .

از سوز سرما چشمای نفیسه اشک افتاده بود . دماغش رو کشید بالا :

- فکر کنم دارم میخورم .

...

اون روز و روز های دیگه مثل برق و باد گذشتن . روزی که رفتیم آزمایشگاه ، روز

خرید عید هم از راه رسید و یه دنیا شادی بهمون داد . اولین عیدی بود که در کنار

خانواده ام بودم . کسایی که از صمیم قلب دوستشون دارم . کسایی که برام مهم اند .

*****تقصیر لیلانود*****

همه چیز خیلی سریع گذشت و من خودم رو در لباس دامادی کنار نفیسه که لباس عروس پوشیده بود دیدم . تمام این مدت فکر میکردم توی به خواب شیرین غوطه ورم ولی بله ی بلند نفیسه در جواب عاقد و هلله ی حضار بهم فهموند که توی دنیای واقعی سیر میکنم . به نفیسه نگاه کردم صورت آرایش کرده اش توی این لباس زیبا تر از همیشه بود و اونو مثل دخترهای بیست ساله کرده بود . نفیسه با دستش طره ای از موهایش رو که روی پیشونیش حالت داده بودن رو کنار زد و بهم چشم دوخت .

ندا ، سیما و لیلان پشتمون ایستاده بودن و قند میساییدن . لیلان بعد عقد یه زنجیر به نفیسه هدیه داد و بهم گفت :

- دیدی گفتم عاشق شدن زیاد سخت نیست .

طبق قرارمون عقد و عروسی رو با هم گرفتیم . مراسم عقد با حضور فامیل های نزدیک ، توی خونه ی دایی برگزار شد و بعد همگی با ماشین به خونه ی ما اومدن .

شهاب راننده ماشین ما بود .

- دایی جان ان شاءالله عروسیت جبران میکنم .

- من فعلاً قصد ندارم بدبخت بشم . راستش دایی چسبیدم به درس ... یه مدت کلاس های دانشگاه رو نرفتم . میخوام گذشته رو جبران کنم.

- خوبه شهاب ... خوشحالم که فکرت عوض شده .

- اینقدر پسر خوبی ام که ...

نفیسه لبخندی زد و به بیرون نگاه کرد .

شهاب از آینه وسط به نفیسه نگلاه کرد :

- زن دایی حالا رقصو ندیدین .

مهمونا بعد از شام کمی بزن و بکوب کردن و رفتن .

ساعت حدود دوازده بود که خونه مون خلوت شد . دوباره من موندم و نفیسه و مامان .

*****تقصیر لیل نبود*****

نفیسه با یه دستش دامن پر چینش رو گرفته بود و دست دیگرش رو به دست من داده بود . با هم از پله ها بالا رفتیم و به اتاقم رسیدیم .

ساعتم رو در آوردم و روی دراور گذاشتم . نفیسه چشمای آرایش کرده اش رو بهم دوخت و تبسمی به روی لبهاش نشوند :

- برو بیرون . میخوام لباسم رو عوض کنم .

چشمام رو از سرتعجب باز کردم و بهش نگاه کردم که نفیسه خنده ی کوتاهی کرد و پشتش رو به من کرد :

- زپیش رو بکش پایین .

زپیش رو پایین کشیدم و روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم . از پنجره بیرون رو نگاه کردم . دوباره بارون میبارید . اما اینبار آروم و دلنواز ... بارون خاطرات زیادی رو بیادم میآورد . خاطرت تلخ و شیرین اما هرچی فکر میکنم هیچ خاطره ی بدی یادم نمیآد ... انگار با اومدن نفیسه خاطرات بد جاشون رو به خاطرات خوب داده بودن ... نفیسه ، به رنگ آبی پوشیده بود و آروم کنارم نشست .

دستش رو روی صورتم کشید و انگشتاش رو به لبم رسوند . دستش مثل کوره ی آتش بود :

- نفیس ! چرا اینقدر داغی ؟

- نمیدونم .

دستم رو دور کمرش حلقه زدم و آروم روی تخت دراز کشید .

نفیسه آب دهنش رو قورت داد و چشماش رو بست . هردومون قبلاً همبستر داشتیم ولی هیچ کدوممون طرف مقابلمون کسی نبود که خودمون دوست داشتیم . دستم رو روی پیشونیش کشیدم و موهاش رو کنار زدمو لب های داغش رو بوسیدم ...



*****تقصیر لیلانود ۱۳۲*****

دیس میوه رو روی میز گذاشتم و کنار نفیسه نشستم . آروم باران رو از دستای نفیسه گرفتم . باران چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد . این سومین عیده که کنار خانواده ام هستم و دومین عید که خداوند باران یک و نیم ساله رو به منو نفیسه هدیه داد . بعد ازدواجم با نفیسه ماه غسل رفتیم فرانسه تا من کارهامو تموم کنم و تموم دارایمو بردارم ، برای همیشه پیام ایران . ایرانی که زندگی دوباره رو بهم داد . طه و تبسم به کنارم اومدن . طه سرش رو جلو آورد به باران نگاه کرد :

- عمو بیدار شد .

تبسم رو به لیلان و مجید کرد :

- آخ جون بیدار شد مامان .

لیلان رو به تبسم کرد و آروم گفت :

- عزیز من شما هم روزی مثل اون کوچولو بودین .

مجید لبخندی زد و به من گفت :

- دیگه نمیشه کاری کرد . مثل اینکه باید بارون خانوم شما رو عروس بگیریم .

نفیسه لبخندی زد و به لیلان گفت :

- اجازه بدین باران هم فکرهاشو بکنه .

همه با هم خندیدیم و باران عزیزم هم با خندیدن ما خندید ...

...

منو نفیسه با فاصله ی چند متری از هم روی زمین نشسته بودیم . دخترم رو روی زمین گذاشتم و دستاش رو به آرومی رها کردم . باران چند قدم با سرعت برداشت و خودشو توی آغوش نفیسه انداخت و آروم گفت :

- آب

نفیسه باران رو بلند کرد و بوسید :

*****تقصیر لیلانود ۱۳۳*****

- آخیش ... دخترم آب میخواد الهی من قربون بابات بشم ...

خندیدم و نفیسه باران رو بغل کرد و بلند شد :

- بریم به دخترم آب بدم .

نفیسه وارد آشپزخونه شد . منم روی زمین دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم .

به تابلوی روی دیوار خیره شدم :

زندگی زیباست ، ای زیبا پسند

زنده اندیشان به زیبایی رسند

آنقدر زیباست این بی بازگشت؛

کز برایش میتوان از جان گذشت

- خداجون شکرت . بخاطر زندگی دوباره ای که بهم دادی . به خاطر نفیسه که

بهم دادی . به خاطر بارونی که به زندگیم باروندی و همه چیز رو تازه و شاداب

کردی . به خاطر همه ی بدی هایی که بهت کردم و تو باز منو بخشیدی . به

خاطر چیزهایی که نداشتم و تو بهم دادی...

الهی شکرت...

شیشه ی عطر بهار لب دیوار شکست

و هوا پر شد از بوی خدا

دیدنش آسان است

سفت آن است که نبینی او را...

*****تقصیر لیلان بود ۱۳۴*****

با سلام خدمت خواننده های عزیز که باز افتخار دادن و مانم رو فوندن .
فرصتی پیدا شد تا از تموم کسانی که رمان قبلیم (فریاد) رو فوندن و نظردادن تشکر کنم . اعتراف میکنم که
فودم انتظار این همه لطف شما رو نداشتم .
اون عره ای که رمان قبلیم رو فوندن ، به وضوح میتونن درک کنن که این رمان با رمان قبلیم فرق داره
. تقصیر لیلان نبود بیشتر از اینکه جنبه عشقی داشته باشه جنبه اجتماعی داشت و صحنه های عشقی کمتری
درش دیده میشد .
باز ازتون میفوام به وبلاگم سرزنیز و نظراتتون رو به گوشم برسونید .
در آخر:
پرشان و فسته به آسمان پناه بردم ؛
از همیشه تنهاتر بودم....
تنهای تنها،
و آرزوی بودنت را در مرداب فراموشی دفن کردم

با تشکر ستاره

وبلاگ شفهی نویسنده : www.setyjon.blogfa.com
ایمیل شفهی نویسنده : setareh_fadaiy@yahoo.com

تنظیم و انتشار این رمان توسط کتابخانه الکترونیکی آریا :
www.aryapdf.com

*****تقصیر لیلیا نوو ۱۳۵*****



وقتی در آسانسور بسته شد ، انگار سنگینی دنیا رو از رو
شونه هام برداشته بودن . خودمو توی آینه نگاه کردم .
شبیه شکست خورده ها نبودم . شبیه پیروز ها هم نبودم .
من یه آزاده بوده ... آزاد شده از یه کینه ی سیزده ساله ،
ای کاش این غرور رو زودتر از اینا میشکستم ... ای کاش

...